

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۲۰۶۳

رده‌بندی دیویی: ۸فا۱٫۵ ص۴۳۳ت ۱۳۱۲

سرشناسه: صحبت لاری، محمدباقر بن محمدعلی، ۱۱۶۲ - ۱۲۵۱ق.

عنوان قراردادی: [دیوان]

عنوان: تاج الدواوین

کاتب: میرزا سید علی المنشی شیرازی متخلص به مایل تاریخ کتابت:

محل نشر: بمبئی ناشر: مطبع ناصری تاریخ نشر: ۱۳۱۲ق

صفحه شمار: ۲۳۷ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۲×۱۴سم نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: میرزا رضاخان نائینی تاریخ ثبت: مرداد ۱۳۱۱

یادداشتها:
عنوان دیگر: دیوان صحبت لاری

موضوع(ها):
۱. شعر فارسی - قرن ۱۳ق.

شناسه(های) افزوده: الف. منشی شیرازی، علی، کاتب. ب. نائینی، رضا، واقف. ج. عنوان.

فهرستنگار: منیفی تاریخ فهرستنگاری: تیر ۸۹

اکرم قطبیان
۲۱/۱



۱۲۶۴

۵/ ۸۱۶۱
ت ۴۳۳ ص
۱۲۷۳

۱۸۶۲۶

برگزیدن

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب: تاج الدواوین - فارسی

مصنف / مؤلف: ملا محمد باقر متخلص بصحبت لاری

خطی / چاپی: سنگی نستعلیق چاپ بمبئی

سال چاپ یا تحریر: ۱۳۱۲ عدد اوراق:

جزء کتب: ادبیات شماره عمومی: ۲۰۶۳

شماره عمومی: ۴۸۶۵ شماره قبض:

واقف: میرزا رضا خان نائینی تاریخ وقف: مرداد - ۱۳۱۱

طول: ۲۲ عرض: ۱۴ گنجه:

الکرة فطیان
۲۱/۱

هذا کتاب مستطاب تاج الدواوین

من تصنیفات فاضل الکامل الادیب والعالم العامل اللبیب حکیم برومند و بلیغ سخن پیوند سالک یکانه و عارف زمانه جامع المعقول والمنقول وحاوی الفروع والاصول محطّ فیوض الباری ومهبط اللطف الجباری مرحوم مغفور مبرور ملا محمّد باقر ابن محمد علی ابن عبد الصمد ابن الشاه منصور المتخلص بصحبت اللاری اگرچه از فحول علماء زمان و در علوم معقول و منقول مجتهد بوده چنانکه خود آنمرحوم در قصیده که در مدح حضرت ختمی مرتبت خاتم النبیین و سید المرسلین رسول رب العالمین صلوات الله وسلامه علیه انشاد نموده تصریح صریح برین مطلب داردی

جام استنباط فرع از اصل در دست منست　　میزند جوش اجتهادم چون نبید عسکری

وتعداد علومی را که دارا بوده نموده است وبعد میفرماید

آنچه گفتم زینهار از باب خود بینی نبود　　نعمت حق را نمودم آشکار از شاکری

دعوی هر که مدعی نیست اینک گو بیا　　این من و این مجلس و آن داور و این داوری

ولکن چون طبعی وقاد وذهنی نقاد داشته در انشاء و انشاد هم علمی افراخته و کتاب خمسه مبنی بر نظم و نثر نگاشته و آنرا از باب اِنّ من الشعر لحکمة پنداشته عجالتاً بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله و بمدلول المیسور لا یترک بالمعسور دیوان غزلیات آنمرحوم که مسمی بتاج الدواوین است در بندر معموره بمبئی بحلیه طبع در آمد فی المطبع الناصری بسعی و اهتمام و فرمایش فرزندزاده آنمرحوم مبرور میرزا علی اکبر ابن ابو الفیض ابن محمد باقر اللاری المتخلص بصحبت

وقفی مرحوم میرزا رضا خان نائینی قاضی نور
کتابخانه مبارکه ۱۵ مرداد ۱۳۱۱

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموال ۴۸۷۵



بسم الله الرحمن الرحیم

صبح طبعم هر سحر دم میزند از برتری
هر که بر بالغ نظر دانشوری چون انوری

انوری را دانی از نظمم پدید آید چه حال
حالتی کامد به تنکیش رخ چو صبح خاوری

لامعی کوید ضمیری کز ضمیر لامعم
در محاق افتاده بیند آفتاب انوری

کشت خاموش از فروغ شمع طور فکرتم
شعلهٔ آذر کشسب و شعله های آذری

پیش طبعم غزنوی محمود سلطان السیر
کونه بر وطواط نازد این به آن از عنصری

از لبم چه فتح باب یک تبسم کونه
چه کشودن بر حریفان صد در نظم دری

خواستاری کو که فکر بکر غنج آموز من
برقع افکن کشت و کرد آغاز ناز و دلبری

چون سیه بادام شنکولان فرخاری بود
حقهٔ نیرنک از هر ساحری چون سامری

آری آری چون کند چون نابلیناس حکیم
کوشش آذر هما یون با همه جادوکری

پیش کف موسوی حقا خجل کردد خجل
سامری از ساحری و ساحری از سامری

وه چه میکویم چه فخر است این مرا کست شعر
کان بود زیب ظهوری و ظهیر اظهری

من یکانه کوهر دریای فضل و دانشم
غوطه ور در قعر بحر حکمت و دانشوری

از اصول و نحو و صرف و فقه و تفسیر و کلام
ور معانی و بیان آنکه بدیع از بشری

منطق و اشراق و مشاء و احادیث و رجال
هیئت و رمل و حساب و اشتقاق مصدری

از لغات تازی و فرسی دری و پهلوی
هندسیات و تواریخ و دریات دری

صنعت و معقول و منقول عالیات و الیات
جمله را صاحب فنم نی نیستم را نهاعی

ریزد از ابروی ذهنم صد اشارات و شفا
همچنین عرفان و اطراق از قبیل ناصری

جسم را چون اتصال آمد تن خشخاش کوم
جوهر فرد از کجا و خط سطح جوهری

راست کویم نیستم بی بهره از دیکر فنون
همچو تعبیر و نجوم و کفت و جفر احمری

جام استنباط فرع از اصل در دست من است
میزند جوش اجتهادم چون نبید خلری

دعویم را هر که مذعن نیست اکه کو بیا
این من و این مجلس و این داور و این داوری

هر چه کفتم زانیها از باب خود ثنی نبود
نعمت حق را نمودم آشکار از شاکری

این شعورم بر سیاق شعر در نعت رسول آمد
کو نیا کو یاست ورنه من کجا و شاعری

شاعری فخر است اکر کویند حسان ثانیم
مدحت خیر البشر چشم و چراغ رهبری

عقل کل ختم رسل احمد محمد مصطفی
حامد و محمود ابو القاسم جهان سروری

آرم از نو مطلعی کاید از و رقص و سماع
در مین سرو و سمن بر چرخ ماه و مشتری

ای برانداممت مقطع اطلس پیغمبری
اطلس پیغمبری از عطر خلقت عنبری

طیلسان دوش تمکینت پرند معرفت
حامی شرعت پرند آور حسام حیدری

مقصد استحکام سد ملت بود این که کرد
فتح باغ حیدری قلع قلاع خیبری

طفل عهد مهد خندان کز طفیل ذاتیت
خلقت آباء علوی امهات عنصری

شاهد لولاک و برهان لعمرک دمبدم
بر سر هر محضری دارند این خوش محضری

یک دو رمز است از رموز مولد مسعود تو   کسر قصر کسری و اطفاء نار آذری
خشکی دریاچه ساوه است مر مورد دگر   همچنین طرد شیاطین از سپهر اخضری
معجزاتت از هزار افزون ولی زانها یکی است   آیت شق القمر زین توده خاکستری
اقتباسی از فروغ مشعل رخسار تست   شمعه پرلمعه قندیل مهر خاوری
گر نه دامان تو بگرفتی بصد عجز و نیاز   بو البشر کی پاکدامن گشتی از گندم خوری
نوح را از روح پاکت گر نیفزودی فتوح   زورقش بر قله جودی نکردی لنگری
آیت یا نار کونی کی خلیل الله را   آمدی در صلبش ار نورت نکردی گوهری
گر نه یونس را گشودی هشت و چارت غیب باب   تا دو نفخه بودی اندر بطن ماهی شدری
گر نه اشفاقت شفابخش آمدی ایوب را   بر فراش خستگی تا حشر بودی بستری
رافتت نگذاشتی گر پای الفت در میان   یوسف از یعقوب و یعقوب از پسر گشتی بری
از گریبان جمالت بود کالای کمال   حسن یوسف را که شد عشق زلیخا مشتری
گر نبودی مهره مهرت کلیم الله را   خود شدی خود طعمه بلع عصای اژدری
ورنه بودی رحمتت کی شدی از چنگ خصم   عیسی مریم بچارم طارم نیلوفری
گر نه از نای تو بودی حد آهنگ زبور   گوش را داود فرسودی بصوت حنجری
مطلع دیگر کشم در سلک غر قطعه   قطعه گر زوی کند جان منافق غرغری
گر نه سلمان تو را کردی سلیمان چاکری   ورنه خاتم منتقش بودیش بر انگشتری
چون توانستی همی از رب هب لی دم زدن   کی شدی محکوم او دام و دد و دیو و پری
با چنین شان و شکوه انجم و شیر مقام   جانشینت کیست جز مدفون بغبرای غری
شمع جمع ارتضی بخ بخ علی مرتضی   غوث داد و غیث دین غرنده لیث قسوری

هر که جز وی دعوی این منصب عالی کند   بر تو و خود بر خدا و خلق باشد مفتری
افترا سهل است کش خوانند طاغوت قریش   نسبت دیگر کنم گوساله دوم سامری
راز دار حق که یارد شد جز آنکو نفس تست   اوست و جز او نباشد کس خلافت را حری
بعد از او دو گوشوار عرش کامد از خدا   نعت شبیر کهین را و مهین را شبری
بارک الله سید سجاد زین العابدین   چند اهمنام تو موصوف وصف باقری
سادس ارباب عصمت صادق آل رسول   آنکه خالص کرد مذهب را چو زر جعفری
کاظم الغیظ است موسی پس رضا و آنکه جواد   عاشر و حادی عشر خود نقی و عسکری
حضرت مهدی هادی حجت ثانی عشر   آنکه گردون را رسد هم قطبی و هم محوری
غایب است از دیدگان اما شمیمش میوزد   بر مشامم هر سحر چون بوی مشک اذفری
در ظهور خویش پر سازد جهان از قسط و عدل   زان سپس کز ظلم پذرفته باشد پس پری
انهم ساداتنا طرا و هم قاداتنا   چیست صحبت نام ناسیشان شقی ابتری
هم غیوث و هم لیوث و هم بدور و هم بحور   حر نار شتری من کان فیهم یمتری
تا غزلخوان است بلبل بر فراز شاخ گل   تا سرافراز است شاخ گل ز گلبرگ طری
پیروانت را چو شاخ گل در این عالم بکف   ساغر تفریح و در محشر ایاغ کوثری
منکرانت ناامید اینجا ز کام و جام عیش   بی نصیب آنجا ز فردوس و بساط عبقری

قصیده نضیده در مدح جناب اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه

هی هی گل است این که چنین سرخوش باز آمده   یا سرخ روتر کی ز چنین با فر خار آمده
گلبسته از هر سو رده گلزار چون آتشکده   گلبانگ نار موصده بر گنبد نار آمده

فصل بهاران شد بلای عندلیب مبتلا / اینک عروست برملا خندان بگلزار آمده
با آنکه گل از شصت او بدریده لب بگشوده رو / این مرغک بیهوده گو با ناله زار آمده
بلبل منال ای بی ادب وز جور گل بر بند لب / بر کوی نرگس را سبب چون دکه بیمار آمده
سرو است و گل در بوستان وقت مل است اندوستان / پیلیم و از هندوستان شکر بخروار آمده
در سجده سرو و سمن قمری چو پیش بت شمن / دیر است باغ برهمن بربسته زنار آمده
غنچه تبسمناک بین گل را گریبان چاک بین / صنع خدای پاک بین کانجا پدیدار آمده
سنبل سبیل جزو گل رعنا ایاغی پر زمل / نرگس برای پاس گل چشمی و بیدار آمده
تا لاله غرق ژاله شد پر موله واله شد / گل شعله جواله شد گلزار گلنار آمده
باد صبا دامن کشان جیب هوا عنبر فشان / ریحان چو خط مهوشان همرنگ زنگار آمده
لاله است این خونین ورق یا لعل سوده در طبق / یا بر دمن عکس شفق زنیسان نمودار آمده
بر فرق نسرین و سمن چتر شقایق شقه زن / جعد بنفشه پرشکن چون زلف دلدار آمده
شمشاد و سرو و اخته قامت بناز افراخته / مشکین تذرو و فاخته هر دو گرفتار آمده
سوری بسور اندر شده سوسن زبان [illegible] / گل صاحب افسر شده بلبل بگفتار آمده
آن شیخ کز فرزانگی بودش ز می بیگانگی / مستست از دیوانگی در کوی خمار آمده
گل در شمر غواص شد سرو سهی رقاص شد / عاشق ببزم خاص شد معشوق کردار آمده
مرغوله زن مرغ سحر که ساز زیر و که بم / وز بیخودی طاوس نر هم نغمه بسیار آمده
بلبل زیکسو از شعف دارد نوای چنگ و دف / لحن چکاوک یک طرف با صوت مزمار آمده
صوفیست کافکنده از صفا سجاده بر روی هوا / یا پاره ابری پر نوا بالای کهسار آمده
چون زاهد خشک ابر بر ترجای خود که مستقر / که چون قلندر دربدر سیاح سیار آمده

گل را پی رفع عطش ابر است پیل آبکش / وز ریزش باران خوش باران سبکبار آمده
آتش فشان برق از هوا چون تیغ اهل لافتا / شبگیر مشرق را لوا هردم نگونسار آمده
آواز رعد است آنچنان زهره شکاف و جانستان / یا شیر حق نعره زنان در رزم کفار آمده
آن ناوک شست خدا شیر زبردست خدا / ساقی سرمست خداکش ماسوی عار آمده
شاهنشه عالم علی بخشنده خاتم علی / فخر بنی آدم علی کز بدو سالار آمده
هم اول او هم آخر او هم باطن او هم ظاهر او / هم غایب او هم حاضر او بر جمله اطوار آمده
رایت فراز تیغ زن مرحب کش و در افکن / خندق جه و خیبر شکن کش نعت کرار آمده
چو لا نکرد شست اجل خون ریز عمرو عبدود / پس جان کشید از کالبد تا غیر فرار آمده
شیر فلک در جنگ او خنگ پلنگ اورنگ او / ببر بیان ز آهنگ او مسکین بزنهار آمده
عز مجلل را [illegible] گمراه را هادی ره / وز عدل او گرگ و بره باهم دو غمخوار آمده
سلاک راز [illegible] مالک رازو گشتها / وز کشتهای [illegible] چرخ دوار آمده
هفت آسمان بی گفتگو کادتنگ و هنگام او / در زیر ران حکم او چون خنگ رهوار آمده
یک مدح وی چند و چون السابقون السابقون / یک هجو آن خصم زبون النار للعار آمده
سلمان مسلمان از دمش بوذر [illegible] / قربان خاک مقدمش مقداد و عمار آمده
در راه آن فخر عرب بردار شد با صد طرب / چیند از لبش تا کیر طلب میثم که تمار آمده
از بسکه با مدحش خوشم در مدحش حسان [illegible] / وانیک ز طبع دلکشم مطلع بتکرار آمده
ای هفت بحر اخضری رشحیت ز آثار آمده / نه خرمن نیلوفری مشتیت ز انبار آمده
شاه غضنفر فر علی ضرغام اژدر در علی / قمقام موج آور علی صمصام بیکار آمده
دیبای تقوی بر تنش [illegible] درع پیرامنش / جام ضمیر روشنش مشکوة انوار آمده

حمد خدای آسمان کین نامه عالی بیان / ز اعجاز آن فخر زمان چون در شهوار آمد
روزی که خیزد ماجرا پرسند از چون و چرا / این یک قصیده بس مرا از جمله اشعار آمد
تا نار سوزد خار و خس تا باد خیزد خوش نفس / تا آب نالد چون جرس تا خاک ستار آمد
بادت هواخواه دری با آبروی افسری / جای عدوت از کمری فی اسفل النار آمد

قصیده در مدح امام ضامن شمس الشموس و انیس النفوس سلطان خراسان و طوس حضرت علی ابن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا

ریزد ز شوق جانان خیزد ز یاد منزل / چون رود آبم از چشم چون دود آهم از دل
زآه سرشک سرخوش با خاطری مشوش / زآن نعل دل در آتش زین صبر پای در گل
بحری بزیر پا در طوفان میغ بر سر / نی ناخدا نه لنگر نه بادبان نه ساحل
در تیه غم مجاور پی کاروان و عابر / ذکرم چه رب یسر وردم چه رب سهل
چون باد بامدادی گردم بگرد وادی / که طی این بوادی که قطع آن مراحل
روز از تو پای بر سنگ با بخت خویش در جنگ / شب در کریچه تنگ دور از همه اماثل
گاه از گریوه کوه بر دوش بار اندوه / گه زازدحام انبوه گرد ملال بر دل
گاهی بدشت فرقت گاهی بشهر غربت / یاران روان بسرعت من گام گام کاهل
نالان بنسان مزمار گریان چو ابر آذار / از دست او من زار در دست من رواحل
رویش ز دیده غایب شوقش بسینه غالب / ما سوی یار راغب او سوی غیر مایل
بعد حریم آن در چون فتنه در برابر / هجران آن ستمگر چون مرگ در مقابل
وز افر اغبالی ما را ضعیف نالی / آن رتبه ایست عالی وین پایه ایست سافل
ای بیخبر ز دوری آسان مدان صبوری / دوری ز چون تو حوری مشکل غمی است مشکل

جان در برت نبودی بار سفر گشودی / لیکن اگر نبودی تن در میانه حایل
خوش آنکه روی لیلی رخشان تر از سهیلی / بینم میان خیلی چه از خیمه و چه محمل
دل راست درد بیحد از هجران سهی قد / جان راست حالتی بد بر یاد آن شمایل
از بند غم بجستم وز درد دل برستم / در امتحان ببستم بس غوره هیاکل
خواندیم شب خدا را کردیم بس دعا را / وردی نماند ما را نا خوانده از وسایل
تیر دعا چه بر سنگ آمد ز ترکش تنگ / اکنون شمار نیرنگ جانها گران کاهل
بینیم تا چه دارید از سحر در چه کارید / وز چاه سر برآید هاروتیان بابل
دوشم خیال صایب میداشت این مصایب / فی الغربت الغرائب فی الفرقة النوازل
دی قصه پریشان مانند نوحه کیشان / میگفت پیش دل جان میخواند نزد جان دل
دل گفت چند ساکن بودن درین مساکن / محروم از آن اماکن مهجور از آن منازل
بگذشت در غریبی عمرم به بی نصیبی / آوخ ز ناشکیبی یاد از نگار محفل
جان این سخن چه بشنفت از حرف وی برآشفت / فریاد برزد و گفت کی فکرت تو باطل
تا کی ز خویش و یاران گوئی و از دیاران / وز حال بیقراران یکباره گشته غافل
آوخ که یاد ناری از غربت فکاری / مجموعة الوقاری محمودة الخصائل
یعنی غریب ضامن ما را امام ثامن / آن منبع میامن و آن مجمع فضائل
آن کش خدا رضا خواند مرضی و مرتضی خواند / در مدحتش قضا خواند بی شبه و بی مماثل
شاهنشه خراسان زاو آسمان هراسان / کش از ضمیرش آسان بس عقدهای مشکل
لطفش بمشرب دین شهدی و شهد نوشین / قهرش بحالت کین زهری و زهر قاتل
جوید که افادت پوید بصد ارادت / آراید از سعادت آرد که سائل

هم علم را معالم هم حلم را عوالم | هم خلق را مکارم هم خلق را دلایل
در دامگاه ناسوت صید شکار آهو | پند تو زاغ طاغوت بردارد از حواصل
چون داد دلستانی ای ملجأ امانی | چون رشح کف فشانی ای منشأ فواضل
با هم بوند هامون شیر و غزال هامون | ورار شوند مشحون دامان و جیب سایل
هر که وقت خواندن مصحف نهی بدامن | کوری چشم دشمن خواند ملک قلاقل
کاهی ز خرق عاده شد سر که از تو باده | که صورت و ساده غرنده شیر حایل
با آنکه خصم نامرد دیدت بعهد خود فرد | بهر جدالت آورد جنگ آوران افاضل
از صایب و مجوسی و ز مروزی و طوسی | چون چرخ آبنوسی هر یک ز کین مجادل
چندی فسون دمیدند بحث و جدل کشیدند | فضل تو را چو دیدند از حد و حصر فاضل
هم جاثلیق عمران دادند دست اذعان | هم مروزی سلیمان آمد بعجز قایل
در سخن چه سفتی هر که عدو شنفتی | بی اختیار گفتی لله در قایل
زان پیش کاورد شور امواج بحر مسجور | بودی ولیک مستور در کوی عقل عاقل
مهرت نگشتی ار ضم با مهر باد مادم | بودی چو ذات محرم ازواج را حلایل
هنگام حرب جالوت با ست قرین طالوت | بهر سکینه تابوت گشت از پی تو نازل
هم شرع را تو وارث هم فرع را تو باعث | هم فرش را تو باعث هم عرش را تو حامل
نام تو بود منقوش بر عرش غیر معروش | ورنه چه عین منقوش گشتی ز چرخ زایل
بودی اگر نه منشأ بر فیضهای مبدأ | بودی اگر نه ملجأ مرجعلهای جاعل
نه دور چرخ گشتی نی سال و مه گذشتی | منع فیوض گشتی ز ارواح و از هیاکل
بودی اگر نه مقصود بودی ز خلق موجود | از بوالبشر کجا بود حوا هنوز حامل

جان بخش جان پاکت زهر از چه در هلاکت | داد ار عدو چه پاکت از جام کین هلاهل
تا حشر اگر شمارند فضل تو را که آرند | در نطق یا نگارند در حصر آن مسایل
گردد قلم شکسته نطق فکار و خسته | بر لوحها نبشته نقشی ز آن فضایل
روز وغا که شیران چو شند با دلیران | ریزد شرار نیران از تیر هر مقاتل
گردان پی هنرها خود گران سپرها | کندآوران سپرها چون کوه هر کواهل
پرخاشجو هژبران آتش فشان چو گبران | خنجر گذار ببران رنگین بخون انامل
نالد زمین چو ناقوس از رعد ناله کوس | سوزد فلک چو فانوس از برق شعله شل
چون پا نهی برابرش آن تندباد سرکش | در کف سنان چو آتش شمشیر کین حمایل
ز آن طور خشم و این طرز افتد درون هر مرز | هم دشت را زمین لرز هم کوه را زلازل
تیغی که بر فشانی بر خصم ناگهانی | بس فوج فوج رانی سوی عدم قوافل
یا ملجأ البرایا یا مورد البلایا | یا معدن العطایا یا مکمن النوایل
دست است و دامن تو دامان و گلشن تو | گر فیض خرمن تو ناگشته راست حایل
فکری بکن بکارم کز جرم شرمسارم | بس شکوها که دارم از دست نفس جاهل
یا جامع المصاحف یا شافع المواقف | هستی ز من چو واقف عمدا مباش ذاهل
هم شرم پیش خالق هم منت خلایق | هم کثرت علایق هم قلت مداخل
پشتم شکست فاقه چندانکه رفت طاقه | وافتاده از علاقه بر گردنم سلاسل
شاها بحق احمد ختم رسل محمد | کآمد نخوانده ابجد کونین را حلاحل
آن موج بحر ذاخر وان صاحب مفاخر | هم آخر او آخر هم اول او اوایل
مصداق طای طس فحوای یس | آن زبده اساطین وان قدوه قبایل

شاها بحق حیدر آن صف شکن مظفر   خیبرگشای صفدر لشکرشکن سلاسل

آن مظهر العجائب وان مظهر الغرائب   ان دافع النوائب ان رافع النوازل

کافر ای لطف خاصم وز قهر کن خلاصم   بستان ز روی قصاصم ای دادخواه عادل

زین پس مدار صحبت از مسکنت شکایت   کانشه زمین همت بنماندت وسایل

آید ز طرف هر راغ تا لحن ناخوش زاغ   خیزد ز صحن هر باغ تا ناله عنادل

بادا عدویش از غم چون صوت زاغ درهم   یارش زهی فرح دم چون لهجه بلابل

قصیده در مدح قائم آل محمد حضرت صاحب العصر و الزمان و خلیفه الرحمن علیه صلوات الله الملک المنان

اگر برابر خور سازی آشکار انگشت   زند بخشک و تراتش بلور وار انگشت

ز خاک خیزم و چون یاره ساعدت بوسم   در آن محل که بخونم کنی نگار انگشت

اگر بفندق این صبح عید دست بند   ز بید مشک بر آرد ثمر ببار انگشت

کسی تفرق خاطر کشد بجمعیت   که شانه وش شود اندر دو زلف یار انگشت

کجا بسنبل زلفت رسد یک انگشتم   اگرچه شاخ درختم بود هزار انگشت

مکن رقیب تراشی چه بینی از دورم   باین شکسته اشارت کنان مدار انگشت

اگر نه خاک سر کوی تو بسر کندم   برون ز فایده خواهم پی چه کار انگشت

نود غبغب پستانش دست و سیب عجب   که باغبان نرساند بسیب و نار انگشت

مکد غم تو دلم را برغبت مژه   که وقت گرسنگی طفل شیرخوار انگشت

ز ابروان تو فرق شکیبم آن دیدست   که روز رزم نه بیند ز ذوالفقار انگشت

ز دست پنجه چو ثعبان گزیده خون چکدم   اگر دو چار دو زلف تو گشت چار انگشت

مکن ستم که قریبست عهد دوعهدی   که دست جور ببرد چون برد بکار انگشت

بدان صفت که چه دستش بقفل کعبه رسد   جدا کند ز کف آن کلید وار انگشت

شهنشهی همه روی زمین اگرچه هنوز   نبرده سوی دیاری باقتدار انگشت

قوام حل و حرم رکن مشعر و زمزم   که لب گزد ز غمش خیف و مستجار انگشت

صفا و خیف و حجر مروه منا قربانش   بگوش کعبه ز میزاب او فزار انگشت

سمی خاتم پیغمبران بکنیت و نام   که بر دمشرلبش از خلق نوبهار انگشت

سحاب بخت ز فیضش ببوستان قطرات   ثمر بریخت ز سهمش به بیشه زار انگشت

زهی شرف که زبان کوچک است از انکه بند   بنام مختفی آن بزرگوار انگشت

پی شمردن اوراق دفتر فضلش   کفاف نیست که تر سازی از بحار انگشت

برتبه حجت ثانی عشر که تازه کند   بنای دین چه کند بر وی استوار انگشت

شهی که قائم آل محمد است و بر او   بجمع میوه این بوستان دو بار انگشت

شکست گردن ناصبی کهی است کلاه ور دو   ببر آن بلارک عرشی شعله بار انگشت

جناب مهدی هادی علیه صلی الله   که میزند بدر دین کلید وار انگشت

کند ظهور و نمدپوش و کله ران چو کلیم   به پشت تکیه بمسجد بذوالفقار انگشت

فررت منکم و کلبانگ خفتکم و هب   بر آورد کشد از گوش اعتبار انگشت

بمسجد آید و بالد مقام ابراهیم   بسجده نالد و مالد بصحن دار انگشت

مسیح چون ملک از بام بردمان آید   بخدمتش که کند زیر ان عیار انگشت

تمام روی زمین بسکه روشن است از نور   کند اشاره بمور عدل ز لار انگشت

نهد تبارک هر یک ز سیصد و سیزده   پی نشانه چو دهیم افتخار انگشت

فغانکه چون زوبت آویزد از درختی خشک / شود چه ورس مگر سایدش بدار انگشت
فرازد از زبرده هزار مرد علم / که تهی کند از پست تن شمار انگشت
مسیح را بوی است اقتدا چه وقت نماز / کند بلند بتکبیر کرد کار انگشت
چه جفر ابیض و چه احمر و چه جامع کل / که آردش همه از جیب در کنار انگشت
صحیفه علوی صفر شیث و دفتر هود / کتاب خوان لب شیرین ورق شمار انگشت
کهی تلاوت توریه که کهی انجیل / کهی زبور و صحف کرده بیقرار انگشت
هم از غرایب آصف زمین گذار قدم / هم از نگین سلیمان گهر نثار انگشت
قمیص یوسفیش زیر درع داودی / عصای موسویش ماه و مهر و مار انگشت
بزیر اشهب غرغادمی که گرد دم چرخ / ز ارقم دمش آرد بزینهار انگشت
رکابدار خضر غاشیه بدوش الیاس / شود بکوه زین چون عنان فشار انگشت
دران سفر حجر موسوی ببار شتر / دهد طعام و شراب از دمش چو بار انگشت
چه حاجتش بحجر زانکه گرددش ز عجاز / دو کف دو چشمه و ده شعبه جویبار انگشت
بکتف و بر سپر حمزه و سلاح رسول / بر آن دو شعبه ضرغام شهسوار انگشت
دو شعبه و دو دم آنه دم نه کوره نه قین / دمیده تفته بر او سوده برد بار انگشت
همان دگر شکن کاو و ماهی دو سره / که سوختی ز تفش دست و از شرار انگشت
ز بیم جز اسدالله و تخمه اش بزشر / فلک نبرده بر آن تیغ ابدار انگشت
گره گره همه تن زیر و بم چو شاخ گوزن / زهی سوار زهی تیغ بختیار انگشت
میانش از کمر جعفری بتاب چو موی / بران ادیم زند طبل کارزار انگشت
چه احتیاج بر نجش که وغا گو را / برآورد ز نهاد یلان دمار انگشت

کند سلام و پی اصحاب کهف را پیدا / کشند بیعت او را چه نی ز غار انگشت
بهند و فارس و روم افکند چنان پرتو / که شب ز دور بخاید بزنگبار انگشت
خطا ز چین برد و چین بجبهه خلخ / زند چو بر در دروازه تتار انگشت
بقاه لند هد فرصت انقدر که برند / به پنبی ابل سمرقند و قندهار انگشت
دو پای بولهب از خشو تبت اندازد / بدان مشابه که از دست دزد چار انگشت
قراقرم ببر آرد بخار طاق و طرم / زند بمغز بخارا همان بخار انگشت
عزیز و قیصر و خاقان ورای کسری را / شود ز خاتم اجلال بر کنار انگشت
نه از براهمه ماند نه از زنادقه کس / برد مجوس با طفای خر نار انگشت
زدوشش قائمه ذو الفقار و افکند / فساد را نبرد تا ز هر دیار انگشت
کلاب را زند از کوچه و محله بتیغ / سباع را برد از دشت و کوهسار انگشت
ز آفتاب زدن تا بآفتاب شدن / کشد چو میل جهان را بچشم تار انگشت
ز قسط و عدل جهان پر شود چنانکه کسی / حریف جور نیابد بروزگار انگشت
شهنشها تو نهانی و صد هزار دریغ / که دست ظلم برآورد صد هزار انگشت
از این کشته که از فرقتت هلاک شدم / ز بیم چند بزانوی انتظار انگشت
ز پوست شکف و بشکاف تیر گرد و برزن / چه باد و صاعقه برقد این غبار انگشت
چو گل ز غنچه غیبت شکفته شو بر شاخ / که در حدیقه دین بند کرده خار انگشت
ظهور کن بسر سروری که در معراج / نهاد بر لب ارباب پیشکار انگشت
بحق آنکه پی قلع باب قلعه کفر / چو موم برد ز آهن شدش گذار انگشت
بقه طنین که زانوی حاملان لرزد / کنند کوته اگر زان دو کوشوار انگشت

بیا که دور شد و زآستین برآر تو دست — بیال ابر فش آسمان مدار انگشت

کرت نیاد خیبه باصبعین کشید — تو بند ساز براین سیلکون حصار انگشت

دگر نیا قرار گردشق بسابه — تو زن بشش رف و دو ردف و هفت قار انگشت

اگر کلیم عصا زد برود نیل و شکافت — بفلق سبعة ابحر تو هم برآر انگشت

مبین بحرات صحبت اگر فضولی کرد — بمال بر عمل این خطا شعار انگشت

تو دانی و دل پر حکمت و اراده حق — من از نیاز گشودم باضطرار انگشت

رسید وقت که بر آسمان برافرازم — پی دعای تو با نالهای زار انگشت

زمانه تا بود شش در خریطه بدر النبج — کند مغز عدوی تو کوکنار انگشت

سپهر تا بود از ذکر قدسیان معمور
بگوش مقری تو باد بر منار انگشت

غزلیات من کلام اعلم العلماء و افصح الشعراء ملا محمد باقر لدشتی اللاری رحمة الله علیه

الا یا ایها الساقی تو دانی درد این دلها — که جز می نیست درمانش ادر کاسا و ناولها

سقی الله بزم نوشی که خندد جام و نالد نی — سر زنجیر زلف وی دهد بانگ جلاجلها

دلم پیوند ترسازاده دارد که زنارش — گسست از گردن شیرین شمایلها حمایلها

غمی دارد نهان این دل او نیست زان غافل — که دلها را ز صد منزل بود راهی سوی دلها

ندارد چشم اگر داری روان آن کاروان زین ره — زوادیها بوادیها ز منزلها بمنزلها

جهان کشتی و جان کشتی نشین جانانه کشتیبان — محبت بحر بی پایان و دل جویای ساحلها

معمم شیخ سرگردان چه داند عقد و اکر دن — دم پیر مغان نازم که زد بر حل مشکلها

مباح است ای ملامتگر شراب عشق بل واجب — تو گر گوئی حرام است این فسینها و دللها

بپوش از خرقه پوشان دختر رز را بروپوشی — که برق روی رخشانش بپوشد چشم غافلها

خموش ای ناصح نامی چه میخواهی بدنامی — تو و اغوای هر عامی من و مستی محفلها

خوش آمد دوشم از صحبت که خوردی باده و گفتی
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

چو سر بدعوی هستی کشید مستی ما — نهشت برق تجلی اثر ز هستی ما

تباری از سر زلف مسلسلت ترسد — اگر چه بگذرد از حد درازدستی ما

برو ز واقعه ترسم که منفعل گردد — خداشناسی زاهد ز بت پرستی ما

در این پیاله چه می بود گر کشید او — هزار پایه بلندی گرفت پستی ما

نشان نبود هنوز از نشاط و می صحبت
که شور در فلک افکنده بود مستی ما

کی سخن یار است میگوئیم ما — کین دو گج را راست میگوئیم ما

هر چه از ناکاست میگوئیم کاست — زان آن ناکاست میگوئیم ما

وهم سوفسطائیان از ما مپرس — حکمتی کز ماست میگوئیم ما

منطق الطیر است این دل منعش — هر چه از دل خواست میگوئیم ما

پیش کوی دلگشت فردوس را — باغ ناپیراست میگوئیم ما

صحبت از نیک است و از بد نیست کس
کس توئی تو راست میگوئیم ما

امام مسجدم نگشود از دل بند مشکلها — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

بدور انداز جام می که یابم ز عکس او
که کی جم بود آنکی تهی از چیست محفلها

خرابات مغان جوئیم و استمداد از اهلش
که زیر منبر واعظ فزود اشکال مشکلها

دل من چاک چاک و خاطر سنگدل خرم
که میگوید که نگشود است بر دلها در دلها

دف امشب صوت دیگر حالت افزا مید بد صحبت
مگر پیوسته با تار سر زلفش جلاجلها

بخاک پای تو سوگند خورده ایم ما را
که بوسه ریز کنم نقش آن کف پا را

قسم بمصحف روی تو خورده ام یارا
که بی رخ تو ننوشم رحیق صهبا را

دلت بحال دلم سوخت سنگدل آیا
که نرم کرد دل سخت تر ز خارا را

بجام باده که خورسندم از کفت یارا
که تحفه کف من کرد جام صهبا را

کشید از دو جهان دست هر که شست از آن دست
کشید غبغب جام و گلوی مینا را

بدست پیر خرابات کرده ام پیمان
که جز ادب نکنم رند باده پیما را

بساق ساقی سرمست خورده ام سوگند
که شمع وش نکشم شب ز بزم می پا را

دلت بحال من ای سنگدل نسوخت چه شد
که طبع موم بدید ار گشت خارا را

ز رشک اینکه کف غیر از چه پاره شود
چه پاره های دل آمد بکف زلیخا را

ورای مذهب سالوس ملتی دارند
جماعتی که پرستند روی زیبا را

میان مهر و محبت ز شرق تا غرب است
بشغل عشق چه نسبت دل شکیبا را

چه آستانه میخانه جای صحبت شد
ثری سرود که ثروت چه شد ثریا را

ای بجبهه تو عقده دل ما
دیدار تو حل مشکل ما

لعلت دهد انگبین و چشمت
ترتیب کند بلابل ما

خون کرد و ز دیدگان فرو ریخت
غم بین که چه کرد با دل ما

جز عشق که مرشدی است کامل
کس حل نکند مسائل ما

دست از همه کارها کشیدیم
ای یاد تو شغل شاغل ما

در آینه خود جمال خود دید
خود گفت زهی شمائل ما

دی گفت که صحبت امشب امشب
کاشانه تو است محفل ما

گفتم شب قدر ماست امشب
کآنی تو ملک به منزل ما

ملا فسانه زاهد بزهد و تقوی که در حقیقت همه بستیما
چه بنده با صبح چه صوت نائی چه دین مومن چه کفر ترسا

صلاح و اورع چسان فروشم که دست دادن چه زهد و توبه
چه لطف ساقی ز خوش مذاقی شراب باقی کند مهنا

زهی نگاری که برده رونق ز زلف و کاکل ز مشک و سنبل
بچشم و عارض ز نرگس و گل بقد و قامت ز سرو طوبی

صلاح حسن تو از حد فزون چسان توان فکندن تیر و
کمان ابرو کمند گیسو خدنگ مژگان بلای بالا

چه حسن داری تو ماه پاره که فوج فوج نسیم
رسند روزی هزار پاره هنوز در دل غم تماشا

ز دردت آنکو نصیب دارد چسان در انگشت شکیب دارد
کباب فغانی عجیب دارد یکی همی هو دگر علالا

عماری از زاد کنعان شد آشکار السعی خون
که میرساند ز کاروانان نوید یوسف بر زلیخا

نگر که آمد نگار ساده چو لاله در کف ایاغ باده
بروز شوقش بغل گشاده چه طفل بادان چه پیر دانا

خموش نادان ز عیب عاشق مکن ملامت که نیست لایق
نگر چو مجنون ببین چه وامق لقای لیلی غم عذرا

کمر ببستم بجستجویت رهی نجستم بسوی کویت
هنوز هستم در آرزویت چه خوش که میرم

مدام صحبت ز نامرادی حبیب کویا نکند منادی
گهی بکوه و گهی بوادی گهی بشهر و دمی بصحرا

نویسم نامه‌ها سویش نمی‌آید جواب اما
بریدی با مداد آمد چه حرفی بی کتاب اما

نه حرف مهر از آن آید نه نوید بوسه زان لب
خوشم دشنام اگر بارد ز آن لعل مذاب اما

سراسر رفته‌ام کویش بجاروب مژه لیکن
مگر دیده‌ام رویش سحرگاهان بخواب اما

حجابات است بر عارض چه بتوان دیدن از حسنش
نماید بروان برقی ز زیر صد نقاب اما

سؤالی کرده‌ام دی بهر جوابی گفتمش صبح
لبی خشک و دمی سرد و دلی پر اضطراب اما

سگ کویش براهم گرچه غوغا میکند امشب
پی ارعش ز لخت دل بکف دارم کباب اما

در این اندیشه‌ام گر کوی جانان پا کشم صحبت
خیالی کرده‌ام پیش دل خود نا صواب اما

تعرض کم کن آن زلف رسا را
صبا از آن ختن مشک خطا را

وزیدی از درش ای باد و بردی
ز چشم ما خواص توتیا را

خطا کرد آنکه ماه و خشبت خواند
چه نسبت با سها شمس الضحی را

نه مه مانند و نه خورشید مثلت
بلی بی مثل و مانندی تو یارا

کجا نسرین عذاری چون تو دارد
نگارستان چین زیبا نگارا

سیه گردند عالم پیش چشم
بنازم آن دو چشم سرمه سارا

تو نشناسی وفاداران نشناسند
وفا و قدر ارباب وفا را

معلم از خدا و خلق شرمی
بیاد او مده درس جفا را

مداوای خود از عیسی نجوئیم
طبیبی نیست غیر از عشق ما را

رخ زیبا دریغ از ما مدارید
خداوندان حسن آخر خدا را

قرین فتح و نصرت باد صحبت
شهنشاهی که بنوازد گدا را

چمنها گشته‌ام سرو روانی کرده‌ام پیدا
بتی گلنارگون لب ناردانی کرده‌ام پیدا

خمارین نرگسی مژگان سیه آهو نگه شوخی
معنبر خط مسلسل گیسوانی کرده‌ام پیدا

دلی از دست دادستم دلارائی گرفتستم
جهانی گشته‌ام جان جهانی کرده‌ام پیدا

بلورین ساق و نسرین ساعد و سیمین بنا گوشی
سمن آغوش و قامت خیزرانی کرده‌ام پیدا

خضروار آب حیوان نوشم از چاه زنخدانش
ز یاقوت لبش قوت روانی کرده‌ام پیدا

ز پستان دم مزن تا نشکند نارش بکام آیم
ذقن بگذار سیب اصفهانی کرده‌ام پیدا

ز چشمش سحر ریزد و ز لب اعجاز مسیحائی
از آن جان داده‌ام زین تازه جانی کرده‌ام پیدا

دهانش مختصر تریاقیم از نقطه لیکن شب
ز زلفینش مطول داستانی کرده‌ام پیدا

خدنگ غمزه را از سینه باید ساخت آماجی
که ترکی ترکمان ابرو کمانی کرده‌ام پیدا

جوانی گشت پیری و پس از پیری زمین گیری
در این پیرانه سر نورس جوانی کرده‌ام پیدا

شب یلدا و صحبت گیری و دیوان صحبت را
عجب رطب اللسان عذب البیانی کرده‌ام پیدا

تا چند همدرسی کنم ناپختگان خام را
آن به که شوئیم از ورق این جهل دانش نام را

بر خویش بندم چند چند این زهر نافرجام را
وقت است تا آتش زنم این دلق ازرق فام را

قلاش و رند و عاشقم عذرا رخی را وامقم
من کان صنم را لایقم چون بشکنم اصنام را

روز و شب اندر ولوله بحث و جدال و مسئله
زینسان بسر شد سلسله اوقات صبح و شام را

ای دل هلا دیوانه شو از خانه در میخانه شو
دل بد مکن مردانه شو مردانه بر زن گام را

گمنام شو کامی بزن حرفی ز بدنامی بزن
بر قلب خود کامی بزن بگسل ز نام و کام را

گو زخمه تا رودی زنم رود می آلودی زنم
گلبانگ بر رودی زنم این عام کالانعام را

شد زان جرس که زمزمه ز کاروان همه
ساقی قدح پر کن زمی کاندر کشم بر یاد وی
که در کلیسا تاختم که با حرم پرداختم

صاف است مشرب ما همه رندان دردآشام را
چه در بهاران و چه دی مگذار از کف جام را
در جستجوی بیت ساختم بر خود حرام احرام را

صحبت ازین شیرین زبان حرف سود و چه زیان
زان لعل سودن کی توان فرق از دعا دشنام را

گرفتم بردی از دل یاد ما را
چو دیدی کینه صیاد ما را
کشید آخر صفیر طایر دل
عمارت کن درون خانه دل
فراوان شکوه ها دارد ز دستت
چه در ناشادی ما شادی تست
کند کوه این دل اما نشنود کس
مباد از یاد یار خود فراموش
به بیداد تو خو کردیم و دانیم

بیا بشنو شبی فریاد ما را
برو تا نشنوی فریاد ما را
بسوی آشیان صیاد ما را
مهل ویران خراب آباد ما را
بدست آور دل ناشاد ما را
چه غم گر غم کند بنیاد ما را
صدای تیشه فرهاد ما را
هر آن کاو بیادش یاد ما را
که خواهی داد روزی داد ما را

بما درس محبت خواند صحبت
محبت کم مباد استاد ما را

دو هفته رفته که ماه دو هفته رفته خود را
من از مرحله دورم که میرود بدیارش
عجب که خون نشود آب چاه اگر بسر آن

ندیده ام ز که جویم مه دو هفته خود را
که ارمغان کنم این نظم تازه گفته خود را
نشینم و بسرایم غم نهفته خود را

بشکر خواب خوشش این صبحدم ز دیدن روت
چسان قدوم تو جویم که قابل تو ندانم
ز نیمشبی مگر آیم بهوش روز قیامت

بهل که سرمه کنم چشم شب نخفته خود را
پر از خس هوس این خانه نرفته خود را
شبی که بوسم و بویم گل شکفته خود را

بریز گوهری امشب ز لعل لب بر صحبت
که ریزدت بقدم لعل دوش سفته خود را

با فسونی کنم در خواب امشب پاسبانش را
کنم هر روز در جولانگهی جا کز کمین روزی
من از کوی تو دورم غیر در بزمت چو آن بلبل
چو جغد آرد فرو سر کی باین ویرانه
سر زنجیر غم را بهل ای بخت شوم از کف
کنون منصوروش مستوجب دارم که لا تسمع

سری ننهم ببالین تا نبوسم آستانش را
غبار آسا ز جا برخیزم و گیرم عنانش را
که دور افتد ز باغ زاغ گیرد آشیانش را
که بال افشان بسر دارد هوای بوستانش را
که پیل مستم و دارم سر هندوستانش را
عیان کردم بر نامحرمان راز نهانش را

شب وصل آنقدر فرصت نداد از کوتهی صحبت
که دل از شهر هجران سر کند یک داستانش را

بسر پیرانه سر دارم هوای نوجوانی را
جهانی گر ز دست پسر و پائی رود گو رو
قلم انگشت از جنبش رقم زن شمه گفتا
چو دیدی کار دو شد میکنم مشت پی منعم
بیا با نیست بس حاصل عجب نبود اگر در دی
چه آتش بود بر شاخ درخت آن نیمشب یا رب

قد پر خم کند در بر کشم ابرو کمانی را
جهان را جانی از نو جوید و جان جهانی را
هزاران شمه است آنجا چه یارائی زبانی را
نشان دی بر خود بهر و بیت پاسبانی را
بهر کامی ز رد گم گشته بینم کاروانی را
که شد رهبر بسوی وادی ایمن شبانی را

نرنجم گر نیائی بر سر بیمار خویش آری
عیادت کی کند شاهی گدای ناتوانی را

ببالین مریض خود بیا تا باز گویند این
که پرسش کرد سلطانی گدای خسته جانی را

از این گلزار بیزارم هوای گلشنی دارم
که دست جور نبود بر گلش باد خزانی را

بگویش هر دوم صحبت ندارم تحفه جز جان
ولی جز جان نشاید برد آنجا ارمغانی را

بدآه دل سویش نوشتم نامها شبها
نیامد هیچیک را پاسخ و گم گشت مطلبها

بگرد رس کتاب هجر میگوید دبیر امروز
که می آید صدای گریه طفلان ز مکتبها

می تلخ از چه شب نوشیم در بزم زلف سیاهی
ولی چون نقل ما را روز شیرین است مشربها

بگردن طوق تسلیم بتان انداختیم روزی
که دیدم فاش از زیر زنخها طوق غبغبها

مصاف هر لشکر مضمار ظرافت نیست این میدان
که نامردان در آن تازند از هر سوی مرکبها

بگو عزم عروج اوج عرش عشق دارد جان
که میر قصد امشب بر بساط ما کوکبها

چه خواب این آخر شب دید صحبت کز صمیم دل
خروشش الله الله دارد و فریاد یاربها

عرضه چه میکنی بکس عارض بی نقاب را
رنجه بهر نظر مکن پنجه آفتاب را

جرأت باغبان نگر گل بتو عرضه میکند
پرده در افکن از بر عرض گل و گلاب را

باش که فاش بینمت طلعت آفتاب وش
بل که بسعی خود کشم طره نیمتاب را

از لب خود نمک مخور این نمکین لب انقدر
سوزش غم فزون مکن این جگر کباب را

روی بکس مپوش مسکینی گوش بمن نمیدهی
چند شرح چون کنم حال دل خراب را

لعل مذاب خویش را رخصت گفتگو بده
بهر خدا که باز کن نرگس نیمخواب را

نامه او رسید کو طاقت و تاب خواندنم
هوش کجا که بر ورق باز کنم جواب را

جوشش گل است و نوش مل هر که برم نمیکند
کهنه شراب خویشتن رهن شراب ناب را

قالب صحبت از ازل یافته پرورش ز می
خون جگر خورد دمی گر نخورد شراب را

بادی بگذار آمد تا باد چنین بادا
زان بوی نگار آمد تا باد چنین بادا

پیکی ز در جانان با چهره خون افشان
با نامه یار آمد تا باد چنین بادا

بوی خط یار است این یا قافله مشکین
از راه تتار آمد تا باد چنین بادا

ای آهوی لنگ از نو آماج خدنگش شو
کان شیر شکار آمد تا باد چنین بادا

شاد آمد و این خوشتر کان گلرخ زیبا
در فصل بهار آمد تا باد چنین بادا

آمد بچمن بلبل لبریز ز مل شد گل
پیمانه بکار آمد تا باد چنین بادا

پر ساز مشام از بو گر باد صبا هر سو
صد مجمره دار آمد تا باد چنین بادا

جان در قدم جانان افشان که در این تن جان
از بهر نثار آمد تا باد چنین بادا

صحبت تو و کام دل کام تو غلام دل
کان کام گذار آمد تا باد چنین بادا

مریض عشق گر از شربت لبت یارا
دمی چشید نکشد منت مسیحا را

بنازم انقد و قامت که گاه جلوه نازت
شکست رونق سرو و رواج طوبی را

کس ار ملامت وامق کند چه عذر آرد
جواب دعوی حسن عذار عذرا را

دلم ز غنچه او عقده بست و خواهم جست
ز خال کنج لبش حل کن این معما را

غنیمت نواله تلخم دهد حوالت کن
اگر که گهی بکام آن لب شکرخا را

اگر هزار نقاب افکنی همان بینم / چو آفتاب ضحی آن جمال پیدا را
زنقش بیهده گر لوح سینه ساده کنی / چه عیبها که هویدا شود سویدا را
صبور باش که اعجاز صبر هم یعقوب / بوصل یار رساند هم زلیخا را

همت مرا حرکاتی است دلنشین صحبت
که دور نیست گر آرد برقص خارا را

ای کین تو زهر قاتل ما / مهر تو فراغت دل ما
هر لاله که روید از گل ما / داغیست که بود بر دل ما
یا بوی وفا و رنگ مهرست / هر گل که شکفت از گل ما
اول نظرت که فاش دیدم / گفتیم توئی تو قاتل ما
گفتم دل زار چیست گفتا / زندانی چاه بابل ما
گفتم نکند کشش چرا هیچ / جز سوی تو طبع مایل ما
فرمود از آن زمان که بستند / بر ناقه حسن محمل ما
هرگز نشده است مایل غیر / واله شده شمایل ما

جان دادم و گشت صحبت
چون قطره بحر واصل ما

زخود بیگانگی وقتی است ما را / که با بیگانه بینم آشنا را
چه پیغام است این ای پیک سنگین / که بر فرقم زدی سنگ سیا را
که چشم مرحمت دارد ز چشمی / که خود مست است نشناسد خدا را
برید از ما و با اغیار پیوست / ببین این جور و بنگر آن جفا را

چه باشد ار همه طفلی کز معلم / فرا گرفت تعلیم وفا را
گر از دردم نه آگه عجب نیست / چه داند پادشه حال گدا را
ئی وفی گو که بسیار آزمودم / صلاح شیخ و زهد پارسا را
چه خواهی زاهد از غم دیده چند / بدرد خویشتن بگذار ما را

چنانم گرم راه عشق صحبت
که چون صرصر نه سر دانم نه پا را

نه هراس دوزخ و نی هوس بهشت ما را / شود آخر آنچه اول شده سرنوشت ما را
بدرون دل که داند چه گهر دفین نمود او / که که سرشت طینت بکسی نهشت ما را
مژگان آب حسرت دل و آتش محبت / بنگر که دست قدرت ز چه گل سرشت ما را
ثمر درخت امکان همه حسرتست و خسران / عجبم عجب که دهقان ز چه تخم گشت ما را
بد و نیک کار دوران که نباشد حوالت / عبث ار چه خورد باید غم خوب و زشت ما را
برین نهد زمانی سر سرکش این هوسها / که کند زمانه بالین ز دو پاره خشت ما را

بچه دور زنیم صحبت که ز دور باش حرمان
نه بحرم کعبه راهی نه در کنشت ما را

چو گل خفته بر تخت زمرد دیده ام او را / صبا وش گرد بالین تا سحر گردیده ام او را
پر است این شهر از ترکان شهر آشوب ما ای من / میان خیل ترکان جملگی بگزیده ام او را
بخوبی در جهان همتا ندارد شوخ و شنگ من / ولی ز روی وفا تر نیست کس سنجیده ام او را
همان پیدای عشق است این کهن تشریف تا پا / که از رو زار تا بر قد خود ببریده ام او را
جهانم در نظر تار است چون یعقوب بی یوسف / کی روشن شود چشمم که بیند دیده ام او را

سری دارم پر از سودا که در شبهای تنهائی — گهی بنهاد بر زانو که خاریده ام اورا

ز باران سرشکم تا چه گل روید که روز و شب — بصد امید از ابر مژه باریده ام اورا

بکشم جان بر سم تحفه ات دارد بکف صحبت
بکشا این متاع است این که من بخشیده ام اورا

نبست ای غنچه لب بند قبای خویشتن بگشا — ز نو عهد کهن بر بند و چاک پیرهن بگشا

چه میپوشی رخ از آئینه دل تنگ آمد — سر چادر رخ را بر دل ای سیمین ذقن بگشا

تنت از نازکی بس رنجها بیند ز پیراهن — ولی چاک گریبان چون گل ای نازک بدن بگشا

صدای تیشه می آید تغافل کم کن ای شیرین — زبانی از پی تحسین کار کوه کن بگشا

بود دیگر کار این دل عقده های بسته بگشاید — صبا یک گره زان زلف پر چین و شکن بگشا

مرا پای گریز و رای رفتن نیست از کویت — بدست خویشتن بند گران از پای من بگشا

صبا از نکهت پیراهن یوسف بود صحبت
بگو یعقوب را کامشب در بیت الحزن بگشا

رود تا نشنود فریاد ما را — که داد از صید رم صیاد ما را

شبی باد صبا را گفتم امشب — بگوش او رسان فریاد ما را

بپای شمع بزمش مشعل آسا — برافروز آه آتش زاد ما را

بگو هر چند بیداد است خویت — خلاف خوی خود ده داد ما را

نه سر دانیم در راهت نه سامان — نگه کن کار بی بنیاد ما را

ز شستش هر خدنگی را که خوردیم — بیاد آور همه صیاد ما را

شنید و رفت و برد از روی یاری — پیام خاطر ناشاد ما را

چنان بر فرق خویش افکند چینی — ببرد از سایه شمشاد ما را

جواب آورد صحبت کی گرا امروز
نیاری طاقت بیداد ما را

گفتا جفای ماست مراد تو یا وفا — گفتا وفا خوش است ولیکن جفا جفا

هر ساغری که از کف آرم بسر کشم — وین خود پرسم از تو که زهر است یا شفا

ای غافل آنکه شیر اجل تازدش ز پی — وانکه نمی کند نفسی روی بر قفا

آلای او نگر که رسد دمبدم ز غیب — گاهی ولیک بر علن و گاه بر خفا

صاف ار بود صبوح ندانم که چون کند — جائی که درد راح کفت بخشدم شفا

راندی مرا و منتظر خواندن توام — اضحی الی عاشقی ارجع لقد کفا

کردم فغان سحر که چه کرد او بجرم من
آمد ندای غیب که صحبت عفا عفا

رخت بروشنی روز زلف تیرگی شب — صباح و شام ز زلف و رخ تو گشته مرتب

خطت بنفشه نوخیز و لب شکوفه غنچه — تبارک الله از آن خط و لوحش الله از این لب

هر آنکه لعل تو بوسد ز لال خضر ننوشد — مرا لب تو کفایت کند ز جام لبالب

مگر ز سیب ذقن آبگیر دانی پستان — که ریزدت بگریبان خوی از ترشح غبغب

لبی که نقل شکر خند بر که مصطبه سازد — چه باکش از لب تفسیده است و ناله یارب

ز می کشان خرابات و سالکان طریقت — مجوی دانش و بینش مخواه ملت و مذهب

بس است صحبت شوریده را همین دو غزلها
گواه دعوی رندی دلیل صافی مشرب

زان عقیق امروز ریزد خون ناب ‏ تا کند خون در دل لعل مذاب
آب نار است اینکه ریزد از غونا ‏ یا شفق گون است رویت از گلاب
خون دلها خورده نبود عجب ‏ گر بن هر مویت آید خون ناب
از کمر تا کوه سیمین ترسمت ‏ لاله گون گردد چو در صبح آفتاب
شقه بربند نرم از مخملی ‏ گرچه دانم عصوت آزارد نجو آب
غنچه خون ریز در حله به پیچ ‏ تا نسازد شاخ نسرینت خضاب

کس بدین مضمون غزل صحبت نگفت
شب چه می خوردی که گشتی بی حجاب

هیچ دانی نغمه چنگ و رباب ‏ انت بحر الجود و الدنیا حباب
گر بدانی چیست این تعبیر نغز ‏ عشق ماء العذب بحر و بر سراب
غیر او دیار کو دیار کو ‏ معنی توحید این است ای جناب
[illegible] بحر بیست بحر دل ولی ‏ کار دریا نیست غیر از اضطراب
استقی یا ساقی الفیض استقی ‏ الله الله هات کاسا من شراب
آسمان از کین چو گرگ گرسنه ‏ میخورد خون خلایق همچو آب
[illegible] ‏ میبرد چالاک و چشم ما بخواب
هرکه خواب غفلتش بسته است چشم ‏ باز نشناسد صواب از ناصواب

دوشش صحبت داشت تا صبح بی فغان
کالحذر یا قوم من یوم الحساب

بینم چو فرصت شبی از عکس وی در آب ‏ قد برکشد درخت امیدم چه نی در آب

آب و گلاب را که کند از هم امتیاز ‏ گر ریزد از ترشح آن چهره خوی در آب
چشمم علی الصباح پی کاروان ولی ‏ چندان گریست دیده که گم گشت پی در آب
آتش بجان سمندر [illegible] از سیل اشک ‏ آن ماهیم که گشته شناگاه وی در آب
گر پیش تو پر کنم قدحی گریم این قدر ‏ کافتد حباب وش ز کفم جام می در آب
از چشم و دل پر آتش و آبم ولی نیم ‏ آگه که کی در آتشم از شوق و کی در آب

صحبت بلبلی از نرسم کرد خیمه آتش
گریم چنانکه غرق شوند اهل حی در آب

ای قامت تو خوب و روش خوب جلوه خوب ‏ ریحان سبزه زار خطت نزهت القلوب
سبحان من تلذذ من ذکره اللسان ‏ سبحان من تمنع من حبه القلوب
خوابت حرام باد که بهر تو قدسیان ‏ هر شب در سرای مغان کرده رفت و روب
من میزبان پایه شناسم که جز غمت ‏ مهمان که تازه [illegible] آتش با چوب

صحبت ز گرزه [illegible] هوا با کس هر چه در
زودش بگیرزه و نهی [illegible] سر بکوب

محو حسن کامت یارم امشب ‏ مست نگه نگارم امشب
از صاف کرشمه ام سر انداز ‏ با درد سبو چه کارم امشب
از من برمان غمزه الشوخ ‏ کاهوی تو را شکارم امشب
بنشستی و کله کله برخواست ‏ ز آیینه دل غبارم امشب
چشم من و طلعت تو تا صبح ‏ چشمی بجز این ندارم امشب
سر بر در دوست داشتم دوش ‏ گرد سر دوست دارم امشب

آزرده غریب شهرم امّا — هم صحبت شهریارم امشب
دستوری اگر دهند دستی — در گردن دلبر آرم امشب
نحقق بمراد گشتی ای چرخ — زاحسان تو شرمسارم امشب
بنیاد مساعدت نهادی — ممنون تو روزگارم امشب
دوران خزان غم چه بگذشت — مشعوف تر از بهارم امشب
بلبل جهدم ز طبع و قمری — گلشن دمد از کنارم امشب
شیر و می و انگبین و تسنیم — فردوس شد آشکارم امشب

صحبت گل و سرو و معنوی را
تو فاخته من هزارم امشب

زان زلف عنبرین که دلم پای بستش است — تاری بدست هر که فتد مرد شستش است
زلف تو این شکن نه نشان شکستش است — گر هر شکن شکسته دلی پای بستش است
فتح دل است کار شکن گیر کاکلت — وین طرفه تر که خود ظفر اندر شکستش است
خواند خط پیاله و داند رموز غیب — دردی کشی که جام صبوحی بدستش است
روز نشور شور ز محشر بر آورد — شوریده که مستی از آن چشم مستش است
هر کایدش بکف ز بد و نیک ساغری — گر درکشد که قسمت عهد الستش است

صحبت نیاورد بنظر عرش و فرش را
امشب که بزم قرب تو جای نشستش است

از چمن رفتی و گلزار گریست — ابر از زاری گلزار گریست
یار بازاری دل زار گریست — غم نگر غم که دل آزار گریست

عاشق آن بود که شبها در دشت — روزها بر سر بازار گریست
کم نوای نبرد روز جزا — هر که در هجر تو بسیار گریست
سوخت پروانه ولی از غم او — تا سحر شمع شب تار گریست
عشوهائی که بر سپاده دلی — آن نگار بت عیار گریست
چشم خونریز ندانم بچه رحم — زار بر دیده خونبار گریست
کس شنیده است که برهومن محض — هیچگه کافر خونخوار گریست
از چه بیماریم افزون نشود — بر من آن نرگس بیمار گریست

صحبت امشب متواتر می گفت
خوب شد خوب که دلدار گریست

خراب از فتنه چشمت جهان است — جهان را فتنه آخر زمان است
قیامت قامتی آمد برفتار — که بالایش بلای ناگهان است
گر از قوس و قزح دلکش تری نیست — کمان ابروی آن ترکمان است
رسد هر تیر کز غیبم به پهلو — ز شست غمزه آن شوخ کمان است
کمند زلفش از حبل المتین نیست — چرا پیوسته دست آویز جان است
بهار عارضی را دوست دارم — که فارغ ز آفت باد خزان است
شعاع طلعت نور علی نور — نقاب ار برکشی عین العیان است
اگر رویت نظرگاه خدا نیست — چرا منظور هر پیر و جوان است
متاع بوسه را نرخ دگر کن — که جان اندر بهایش رایگان است
قضا با نرگس مست تو همدست — اجل با غمزه ات همداستان است

روم سوی وی و جان تحفه دارم　　که عاشق را همین جان ارمغان است

بگویش هر که را دیدیم صحبت
همین دلدادگان اندر فغان است

ز چشم جوی خون امشب روان است　　که وقت رفتن آن کاروان است
شتربانان حدی‌خوانان ز دنبال　　جرس با دوستان همداستان است
درای ناقه نالان و دل ما　　هم آواز درای کاروان است
سبک ای کاروان بگذر که سرها　　طپان بر خاک چون ریگ روان است
حذر کن امشب از من ساربانا　　که پرّان تیر آهم از کمان است
وداع آخرین است این نگارا　　همین یک دیدنم بر خود گمان است
بهل کز مهلت پسنم که دانم　　تو را رفتن همین دیدن همان است
چه چشم امشب ز من دارید مردم　　که خود چشمم بدست ساربان است

برفت و یاد صحبت از دلش رفت
دلش بی مهر و خود نامهربان است

دل آینهٔ جمال ذات است　　ذاتی که دو عالمش صفات است
گنجد بچه نعت در عبارت　　آن بی صفتی که محض ذات است
برتر ز مکانی و زمانی　　بیرون ز جهات و در جهات است
تا ریخته زان دو لب دو گوهر　　شرمنده تکلّم از صمات است
در عشق نبات حنظلی نیست　　حنظل ز هر آنچه نبات است
چون خال دو نی بباد غم رفت　　آب آتش و آتش آن فرات است

گر عاشق

گر عاشق طاق ابرویت نیست
صحبت ز چه دایم الصلوة است

آشیان تو تا مکان من است　　آسمان سر بر آستان من است
رفعت ار جوییم از درت جوییم　　کآستان تو آسمان من است
دل بچاه زنخ فرو شد و گفت　　قعر این چاه لامکان من است
لامکانی کجا و میل مکان　　کام دل قرب دلستان من است
کی کشیدی کمان ابرویت　　سوی قوس قزح کمان من است
گوهی خوی فشاند و گوید　　ز ابروانت خجل کمان من است
نرگست مست و غمزه‌ات خونریز　　کی سلامت نصیب جان من است
بکش ار میکشی که کشتن تو　　باعث عمر جاودان من است

بود صحبت ندانم این همه غمها
پیش از این یا در این زمان من است

آنرا که صفات عین ذات است　　چون او که بذات با صفاتست
با هر که سخن کنی از و کن　　جز قصه دوست ترهاتست
این ریزش فیض دمبدم چیست　　با عالمت ار نه التفاتست
جز حسن تو کاتی است باقی　　دوران همه نقش بی ثباتست
دلها نشوند چون پریشان　　گیسوی ترا سر شتاتست
لاقیدم و در کمند زلفت　　وین قید مرا به از نجاتست
چشم و مژه تو ام نماید　　ترکی که سلاح آن قناتست

با تازی و ترک دارد او کین — تنها نه بقصد خون تات است

از غیر تو صحبت ار بری نیست
چون تارک هر سواع ولات است

چشمت از خواب ناز تا برخواست — رم کنان آهوی ختا برخواست
ناز چشمی که صد چو اسمعیل — بهر قربانش از منی برخواست
کرد بالا بکردنت کانجا — سوی خوان بلا صلا برخواست
تا دو ابرویت از دم شمشیر — گفتگو کرد و ماجرا برخواست
مژه صف بست و لب رجز برخواند — وز شعاع رخت نوا برخواست
مرحب تو به کشت و خیبر دل — کشت مفتوح و مرحبا برخواست
مرحبا تیغ و تیغ زن که از آن — بانگ لا سیف و لا فتی برخواست
کرد بیگانه ام ز هر دو جهان — یک نگه کز تو آشنا برخواست

طبع صحبت نگر که تا معراج
تا کجا رفت و از کجا برخواست

تعالی الله رخت نور سموات — تو خود مصباح و مشکوی تو مشکوة
اگر خوانم تنت صاف زجاجه — همان دردی است این تعبیر هیهات
دل عاشق سراج اندو قادات — یکاد زیتها را عاقلان مات
بناگوشت ز زیر زلف دارد — سحر بر کوکب دری مباهات
جبین نور و دو رخ نور علی نور — هنوزم دور از حسن مراعات
روان شاخی از آن زیتونه عشق — دکان بگشوده دانی کیست زیات

خرابم کرد دی چشم خرابی — کجا در خدمت پیر خرابات
بفریاد آمدم گفت آوه آوه — خرابات است نه کوی فیوضات
مگو با کس حدیث این خرابی — سحرها با دل خود کن مناجات
مگر نشنیدی از شیخ شبستر — که التوحید اسقاط الاضافات

چنان در حسن یکتائی که صحبت
بدیهی یافت بی تفتیش و اثبات

ای پر ز شراب ناب جامت — ای مدعی ار خوری حرامت
چندانکه زنی بسنگ و رانی — مرغی نپرد ز طرف بامت
خود صید اجل رسیده مائیم — پرواز کنان بگرد بامت
دل نیست که نیست صید اکثر — بی دانه و دام گشت رامت
شه بنده و بنده شه کند عشق — تا هر دو کشد بیک لجامت
محمود ایاز ایاز محمود — یعنی که هم این هم آن غلامت
بی من شبی ار بکام غیری — در بزم طرب شود مقامت
هر جام که می کشی نکو نباد — هر نشأه که میبری حرامت

صحبت تو و درد دل که کردند
غمنامه عاشقی بنامت

دردانه عشق سفتنی نیست — گل غنچه دل شکفتنی نیست
از لعل تو بوسه خواستم گفت — من آن گهرم که سفتنی نیست
گیرم که بصد نقاب پوشی — خورشید رخت نهفتنی نیست

ای بی‌خبر از حقیقت حال — دارم خبری که گفتنی نیست
از من مگو بگو چه گویم — کاین صوت و صدا شنفتنی نیست
تا روز ستاره می‌شمارد — چشمم همه شب که خفتنی نیست

خاشاک تعلقات صحبت
جاروب و مگو که رفتنی نیست

این جهان را بود مغزی آن دوست دوست — هر چه جز آن مغز نغز پوست شمر پوست پوست
شد کثراتم یکی گشت یقین هر شکی — بر دلم آمد درست کانهمه نقش اوست اوست
جنبش دریای عشق چون نگرم موج موج — هفت فلک نه زمین در نظرم جوست جوست
چون چمنی دان وجود رسته یکی گل در آن — وآن گل صدبرگ را جمله جهان بوست بوست
مدرسه و میکده مسجد و دیر و کنشت — آن بت طناز را کعبه صفت کوست کوست
کینه و مهر نگار دور غایت شما — ور کند از مصلحت پشت بکس روست روست

از در کویت مدام ناله صحبت بلند
که بزبان یار یار گاه بلب دوست دوست

چه پرسی از دل مسکین که در غمت چون است — هزار پاره و هر پاره قطره خون است
ز دل مپرس که چون است قطره خون است — دلی که قطره خون است حال او چون است
غم دل و ستم دلبرین دو افزون است — از آنکه شرح دلم کس که خند یا چون است
رسید نامه ولی لاله سان شفق گون است — لبی چو محضر قتل من است پرخون است
نه بیند از گل رویت چه چند آن دیده — که دیده دیدن روی کند که گلگون است
کناره کردی و موج سرشک دلکنار — کنار چشم من این یا کنار جیحون است

قدم دوتا ز سروی که زین گلستان نیست — شبم سیه ز مهی کان نه ماه گردون است
حریم خیمه فغان کم کن ای سگ لیلی — که شب قبیله بخوابند و وقت مجنون است

سهی قد اشل است این سخن نه من گویم
که طبع صحبت و قد تو هر دو موزون است

بدلبر این دل دیوانه مایل افتاده است — ملامتم چه کنی کار با دل افتاده است
بهیچ رشحه افسون نمی‌شود خاموش — چه آتش است ندانم که در دل افتاده است
چنان بنور چراغ دگر شود خورسند — نگاه من که بر آن شمع محفل افتاده است
فرشته نیست پری نی خدایا این کیست — بشر نگر که چه شیرین شمایل افتاده است
خبر ز حال دلم نیست این قدر دانم — که طایری بر هت نیم بسمل افتاده است
ز قتل خویشتن رسیدم بکام دل آری — باین وسیله نگاهم بقاتل افتاده است

بسینه دل طپدم صحبت از غم دلدار
دل است دل چه کنم کار مشکل افتاده است

ای خط دلبری بقامت — منشور ستمگری بنامت
کالای توام چه بد چه نیکو — مولای منی و من غلامت
شمشیر کشیدی و نکشتی — من کشته لطف ناتمامت
بنشستی و شد ز خیل عشاق — از هر طرف [illegible] علامت
برخواستی و ز خلق برخواست — غوغای قیامت از قیامت
باقی است هنوز در مذاقم — ذوقی که کشیده ام ز جامت
عهدی بگذشت کز دیاری — نی نامه رسید و نی پیامت

پیکی نه که گهی فرستم | بر دست وی از ادب سلامت

در دیگ بلا بجوش صحبت
تا پخته شود وجود خامت

شهریار شهر بند دل جز آن دلدار نیست | غیر جانان در دیار جان دگر دیار نیست
بو نبرده است از شمیم بوستان دوستی | هر که می گوید فراق دوستان دشوار نیست
ناملایمهای دوران آزمون کردم بسی | هیچ دردی ناملایمتر ز هجر یار نیست
لایق پیمانه اش غیر دل مدهوش نه | قابل نظاره اش جز دیده بیدار نیست
حبذا عیش شب دیدار کاندر پیش او | لیلة القدر انقدر با عزت و مقدار نیست
صورت آتش وش او معنی آتشکده است | جز خم گیسوی مغ او راد گر زنار نیست
شعله رخسار او را چهره پردازی نبرد | گبر آتشخانه او صد چه بهمن یار نیست
با من ار گوئی سخن از رند و قلاشی بگوی | کاکه از راز نهانش بود در و عار نیست

صحبت از آزار محبت را چه گوئی با طبیب
در طبابت خانه داروی این آزار نیست

بر روی تو ما عنبرین نقابست یا حایل قرص خور سحابست | گرد سمنت حصار سنبل یا هاله بدور ماهتابست
در باغ تو زاغ غنچه لبست یا خال سیاه دلفریبست | این نقطه که در نقط عجیبست از بیاض قمی ز انکتابست
لعلت که خراج مصر جسته زو بس دل خسته عقده بسته | بر قدت آورید پسته یا حقه انگبین نابست
مژگان تو ناوک افکن کیست ابروی تو شوخ کمان پی چیست | گر دام شکار ما دل نیست گیسوی ترا چه پیچ و تابست
ای لعل لب تو راح راحت چاه ذقن تو پر ملاحت | آن قرص مهی تو گر صباحت محو نظر تو آفتابست
افسوس که نامه ام بخواری افکنده و دریده سوخت یاری | تسلیم منده شدم ز قاصد آری که تو مرا همین جوابست

شاهان

شاهان همه شب مشوش الحال ناخفته ز بیم ملکت و مال | درویش نگر که فارغ البال در کنج خرابه خوابست
بر خیز که باد بامدادی بر سبزه وزد ز دشت و وادی | دریاب زمان عیش و شادی اوضاع جهان بانقلابست

صحبت ز دو دیده تو باید پی فاصله جوی خون کشاید
کاری که بروی کارت آمد از دولت دیده پر آبست

صبا بمنزل سلمی اگر روی بسلامت | ببر سلامی ازین خسته خدنگ ملامت
که از فراق تو بر من برفته جور و جفائی | که باز گویم از امروز تا بروز قیامت
اگر گذارش ایام و فرقت تو چنانست | گمان مبر که ازین درد جان برم بسلامت
ز طرز مهر چه دیدی که طور جور گزیدی | مکن مکن که کشی عاقبت هزار ندامت
خنک شبی که خرامان چه سرو ناز درآئی | بکلبه من مسکین ز روی لطف و کرامت
نشینیم بر آغوش باز کرده و من هم | دو دست کرده حمایل بگردن القد و قامت
ز زیر بار امانت بدر شدند حریفان | گرفت شحنه عشقت دل مرا بغرامت
مقیم پیر مغان شد ز عشقت آنکه امم را | درون مسجد آدینه کرده بود امامت
سرشک سرخ و رخ زرد و ناله دل پردرد | گواه دعوی عاشق بس است این علامت

چه دلنشین سر کوئی است کوی یار تو صحبت
که هر که رفت در انجا فکند رحل اقامت

بمن گر یار من پی التفات است | مرا بر جاده الفت ثبات است
مرا مهر است با ناهید چهری | که مهرش مشتری و ماه مات است
گر آن نامهربان با من شود دوست | چه باک ار دشمن من کائنات است
گذر بر تشنه بادا آن نوش لب را | که در چاه ذقن آب فرات است

همه زبان سلسبیل لعل زاینده ... اگر کوثر و گر ماء الحیات است
بحرفی لب گشودی چشم بگشای ... که دامانت لبالب از نبات است

ز دوش این خرقه را صحبت بیفکن
که در هر رقعه‌اش صد سومنات است

دلی که مایل او نیست دل نه سنگ است ... ز سنگ تا دل مایل هزار فرسنگ است
منه پیاله ز کف تا خروش در چنگ است ... که گردش فلکی ساعتی بصد رنگ است
همیشه با دلم از دست دلستان جنگ است ... چه صلح با دل خود دارد آنکه دل‌تنگ است
چه زخمه میزند امشب غم تو بر رگ دل ... که خوش ترانه‌تر از بلبل خوش‌آهنگ است
قرار بین دل پرخون را درین سینه ... که طرح آشتی آبگینه و سنگ است
گذشت زایر کویت ز کعبه مرحله‌ها ... ز کعبه تا حرمت صد هزار فرسنگ است
رسوم خدمت شاهنشهی گزین کاو را ... ز خشت افسر و از خاک و خاره اورنگ است
چه چشم سوزنی ار داشت رخنه بس بود ... قفس که بر دل مرغان بسته پر تنگ است
بامتحان در صلحی بکوب و خدمت بین ... اگر تو آشتی آری گرا سر جنگ است
بدلق ژنده و قرص جوین قناعت کن ... که این نه درخور عیش قباد و هوشنگ است

فریب آن نگه آشنا مخور صحبت
که نرگس سیهش راهزن ز نیرنگ است

شرح هجران که دلم زان خون است ... چون کنم چون که ز شرح افزون است
اخترم با تو اگر وفق نداد ... گنه طالع ناميمون است
بهره ور غیر ز تو من محروم ... اثر عشق و هوس وارون است

باده چشم تو کشیده است چرا ... کاسه دیده من پر خون است
چه زنی بر سر مرغی ای طفل ... گر شکاف قفسی پر چون است
چون کنم نسبت رویت بمهی ... که خدا گفته کهن عرجون است
شعله در پی مدد نار ار پی ... زیت مصباح دل از زیتون است
حالت نبض مرا نشناسد ... گر معالج همه افلاطون است

فکر تابوت و کفن کن صحبت
کامشب احوال تو دیگرگون است

چنانم شب و روز محو خیالت ... که نشناسم از هم فراق و وصالت
نه مستقبل حال پیداست ای دل ... نه حالی که فالی زنم حسب حالت
میارام در بزم اغیار یارا ... که ماهی تو و کوی ناکس و بالت
ز ماه شب چهارده حسنت افزون ... فزون نیست از چارده گرچه سالت
ز رخ پرده بگشا که نقشی پذیرد ... دل ساده از روی پر خط و خالت
بکف پر ز خونم ایاغی که دادی ... بنوشش و بنوشان که بادا حلالت
کشیده غمت خوان و هر دم بگوید ... نواله است ما را از خوان نوالت

تو و دولت وصل هیهات صحبت
چه باعث بر این آرزوی محالت

ای خامه عشقت رقم آرای قیامت ... منشور فراقت سر طغرای قیامت
با آتش عشق تو کجا رهزده دوزخ ... با قامت شوخ تو چه یارای قیامت
ما را چه غم از حشر که صد مرحله کردیم ... از جلوه قد تو تماشای قیامت

از خون شهیدان تو چون لاله در و دشت / رنگین شده تا دامن صحرای قیامت
در کشتن من ذره از حشر میندیشش / من دانم و خون داند و فردای قیامت
چون وعده وصلم بصف حشر فکندی / در کون نگنجم ز تمنای قیامت

صحبت تو و سر حلقه گیسوی درازش
گر طول کشد روز غم افزای قیامت

رسید قاصد و با من پیام جانان گفت / چه گفت گفت که آن غارت دل و جان گفت
که دل بهجر بنه و ز غم فراق منال / حدیث وصل مکن کین هنوز نتوان گفت
بقعر چاه فراقی ولیک هیچ مگوی / جز آنکه در غم فرزند پیر کنعان گفت
چه چاره جز که فصبر جمیل و این آن است / که شیخ گوشه نشین سرای اخوان گفت
فدای رحم دل پیک مهربان کز لطف / پیام آن لب خندان بچشم گریان گفت
دوای نافع از آن مستمند رنجور است / که تن بدرد فرا داد و ترک درمان گفت

ز شعر صحبت از آن خون چکد که هر فردی
که گفت در شب اندوه و روز هجران گفت

انخوش انجلوه که آهوی حرم را رم ازوست / خرم آنچهره که گلزار ارم خرم ازوست
امر عالم که منظم شود از عالم امر / عالم امر ز ما و همه عالم ز وست
خاک تن در وسط مکه و طائف سرشت / آب سرچشمه دل را مزه زمزم ز وست
آشنا وش بهم آمیزش و الفت جسته / این دو بیگانه که با دام صفت توأم ز وست
عقل مسکین چه کند پیش محبت آری / پیر عشق است که استاد خرد ملزم ازوست
رشحه رشحه مدد فیض که دارد سیلان / بر سر سرو سمن ریزش آن شبنم ز وست

عرض حاجت چه کنی پیش کسی کن که ترا / راحت و رنج و غم و شادی و بیش و کم ازوست
کنت کنزاً مخفیاً در خور خرگاه وی است / کل یوم هو فی شان ظهوری هم ز وست
سر دنشین که برهان لقد کرمنا / بر تر و خشک جهان پای بنی آدم ز وست
تا به انگشت خرد عقده گشائی نکند / بر سر زلف سخن این گره محکم ازوست

چشم سرتاب تجلیش نیارد صحبت
لیک در خانه سر دیده دل محرم ازوست

ز سامری نه دو چشم تو ساحری آموخت / که ساحری ز دو چشم تو سامری آموخت
همین نه ماه نو از ابرویت تقوس گشت / که چرخ از خم زلف تو چنبری آموخت
مرا بماه رساندی ز ماهی ای خورشید / بنازم آنکه ترا ذره پروری آموخت
بره زنی سر زلفت اگرچه مشهور است / هزار خضر از و فن رهبری آموخت
نهانی از نظر ما و این روشش نبود / در آدمی مگر این شیوه پری آموخت
حساب روز جزا از عهده چون آید / معلمی که ترا این ستمگری آموخت

زهی دو مصرع ابروی نازنین شوخی
که طبع صحبت از و فن شاعری آموخت

بکمان مبر که چه ابروی او کمانی هست / کجا چو غمزه او تیر ترکمانی هست
بپای عشوه عاشق کشت بت من هین / اگرت بغمزه خوبان همین کمانی هست
پی نثار تو گر غیر سیم و زر دارد / برای تحفه مرا نیز نیم جانی هست
رسید فصل بهاران فرح نپندارم / اگر پی صفای رخ دوست بوستانی هست
مبال ای گل صد برگ انقدر بر شاخ / که عاقبت ز پیت غارت خزانی هست

دلیل راه چه جویی دلیر وار برو
که هر قدم که اثر کرد کاروانی هست

ادای وام نکردی براین عقیده مباش
که در حلول اجل یک زمان امانی هست

اگر بروی زمین جای خود نمی بینی
فرو نگر که فراز سر آسمانی هست

زبان طعن تو خیدن دراز شد صحبت
که هر کجا نگرم از تو داستانی هست

پی غیر اگر بکلبه خود یکشب آمدست
تا صبح حشر دست ز دامن بدار مست

ای سرو قد تو جلوه کنان سیر وی و من
از بیم چشم بد بنجد امید وار مست

بهر خدا که لحظه آخر قرار گیر
ای طفل شوخ چند ببازی بدار مست

عهدی گذشت کز تو پیامی نمیرسد
گو بیک مشفقی که سلامی گذار مست

سوی تو نامه من مسکین که آورد
باری مگر نسیم صبا بر بکار مست

هرچند کز شماره فزون است غم دلی
تا دل تهی شود قدری بر شمار مست

دارم امید کز تو شود سبز کشته ام
ای اشک غم ز دیده چه باران ببار مست

هیچ حاصلی است حاصل تخم تو ای وفا
اما برای خاطر صحبت بکار مست

این دل که عندلیب نوآموز دست تو است
مشتاق یک نگه جگر دور نشست تو است

معمور کن خرابه دل را بدست خویش
مشکن که دل شکستگی با شکست تو است

آتشکده است چهره گلنار رنگ حسن
وین پیر دل برهمن آتش پرست تو است

ما جمله نیستیم و تو هست نیستی
هستی تو بس که هستی عالم ز هست تو است

مست می شبانه شود صبح هوشیار
و آن مست هوشیار نگردد که مست تو است

صحبت اگر نه مست لب تو است از چه رو
دایم بیاد نشاه عهد الست تو است

مارا که این عمامه ژولیده بر سر است
چون نیک بنگری سر سودای دیگر است

گرد عذارت این خط مشکین چو مجمر است
گر عکس روی تو همه عالم مصور است

آنرا که ابروی مژه شمشیر و خنجر است
گر قتل عالمی کند الحق دلیر است

سرها نگر که در قدمش گشته پایمال
تنها مبین که هر طرف افتاده بی سر است

آواره داردی که غریب دیار او است
بیچاره مفلسی که نثارش بر آن در است

این دل هزار پاره و هر پاره از آن
آویزه کلاله آن زلف عنبر است

هم چشم بند چشم سیاه تو فتنه خیز
هم نوشخند لعل لبت روح پرور است

آخر مگر ازو نه بیک بوسه قانعیم
زان لعل لب که غیرت قند مکرر است

شمشیر ابروان کنی از وسمه در نیام
یعنی که هفت کشورم اکنون مسخر است

صحبت حضور و غیبت او پیش من یکی است
هر ذره را که مینگرم او مصور است

سرخ بغازه رخ و تازه لب ز باده است
رفته از غایت مستی گل و بادام ز دست

سر شیخ خد و موزون قد و میگون لب
جامه گلنار و کمر زرکش و ساغر در دست

طره آتش شعبده باز و نگهش شهرآشوب
چشم بیماره دو ابروی دو بیمار پرست

سر زلفش که بجز یک صبا رقصی داشت
هر قدم طبله مشکی بسر تو ده شکست

دیرگاه از پی دوش آمد و بیمارم دید
گفت افسوس که بر دیده ره خواب ببست

گفتمش دست خیال تو بخندید و گفت
کاشب امشب هوس وصل نگارینت هست

جستم از جای بصد شوق که آری آری
سرو قدش بخرام آمد و با صد شفقت
کرد تا وقت صباحم بصبوحی مشغول

ای مبارک شب آنکس که ز هجران تو رست
بر سر کهنه لحافی که مرا بود نشست
ز اختلاط می و معشوق شدم بیخود و مست

چون بهوش آمدم از دامن صحبت شده بود
طرفه طاوس بدام آمد و از دام بجست

ای غیرت بتخانه چین روی چو ماهت
از پای در افکنده آهوی حرم را
بر خاک فکندند ز سر افسر شاهی
در گوش دلم گفت سحر هاتف غیبی
گفتم چکنم چاره این روسیهی را

آهو برهٔ دشت ختن خال سیاهت
صید افکنی شیوهٔ دزدیده نگاهت
دیدند چه شاهی کجی طرف کلاهت
کی غمزده می خور که ببخشند گناهت
گفتا که دو صد کوه ببخشند بکاهت

صحبت ز رهٔ عشق خطرناک تری نیست
امّا بر دانیک کرم دوست پناهت

دل چاشنی پذیر لب می پرست تواست
ای سرو پیش بلبل دل نام گل مبر
نشنیده ام که کس بخدنگی هزار صید
این طاق وش کمانچه ابروست یا هلال
سرو بلند قد چمن کاین چنین بناز
نارفته بزم دل ز خس و خار ماسوی
فیض تو گر مدد نکند در طریق عشق

یک ساغر از کفت به دو تا چشم مست تواست
کاین عندلیب رشته بپا پای بست تواست
اینسان ز پا درافکند این مزد شست تواست
یا بهر قتل کج شده شمشیر دست تواست
در طرف جوی پیچد از شرم پست تواست
کی بادرم شود که سرای نشست تواست
صحبت کجا حریف شراب الست تواست

منم که ترک هوس گفته ام برای رضایت
بر آستان نیازت نهاده ام سر تسلیم
بهر شماره یکبوسه کرد و لعل لب خود
کمان غمزه بزه کن که در کمینگه حسرت
ز دور گیر دو ریزد بدور ساغر عشرت
بهر بلا که صلا میزنی بزن که صلاح است

رضای خویش بخشم آورم ز بهر رضایت
خوش آنکه سوده شود همچو سرمه در کف پایت
بخشم بگشایم هزار لب بدعایت
نشسته ایم بامید یکخدنگ جفایت
ببزم قرب هر آنکو کشیده جام بلایت
تو و صلای بلای و من بلای صلایت

فغان که قسمت صحبت نشد نهان شب تاری
که یکدو تار کشد سوی خود ز زلف دوتایت

فشاند عنبرین باد از در کیست
گرفت آفاق را عطر عبیرش
دماغم را عجب کیفیتی داد
خطی فتوای خون ما نوشته است
زبال هر کبوتر ریزد اینجا
چرا اقلیم دل ویران نگردد
مرا آن شمع خود پروانه وش سوخت
سر دیوان من بگشود و فرمود
پر از خوناب حسرت دامن ما
جدا بس سر ز تن گشت و ندانست
دل صحبت وثاق عزت اوست

وگر دارد پیامی از بر کیست
خدایا این بخور از مجمر کیست
حریفان این شراب از ساغر کیست
گناه ما چه و این محضر کیست
هنر از ناله این بام و در کیست
تو دانی کاین قلمرو کشور کیست
کنون پرسد که این خاکستر کیست
که این مجموعهٔ غم دفتر کیست
تر از خون شهیدان خنجر کیست
کسی کاین فتنه در زیر سر کیست
چه پرسی کاین رواق منظر کیست

یمن به بر سر خاکم رسید و هیچ نگفت
که نالها ز مزارم شنید و هیچ نگفت

بیاد و غزلی عاشقانه می گفتم
شنید و دست بدندان گزید و هیچ نگفت

سوار میشد و غلطان بخاک دید مرا
سمندش از سر نعشم جهید و هیچ نگفت

بناوکم زد و شد و ز پیش برفتم و دید
که خون ز بال و پرم میچکید و هیچ نگفت

درون مجلس اغیار گرم صحبت بود
مرا چه دید سخن را برید و هیچ نگفت

بقصد چاره ام آمد طبیب بر بالین
گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت

جفا نگر که وفا کرد و گشت وا ما دیده
که مدعی دم تیغش مکید و هیچ نگفت

غلام طاقت آنم که هرچه دید از خلق
بقدر حوصله برخود خرید و هیچ نگفت

نخفتم امشب و بردم بزم صحبت را
ولی ز شرم بکنجی خزید و هیچ نگفت

تا غایت فر اختر بشکست
رونق ماه باختر بشکست

تا بحرف آمد آن لب گلقند
آب در کام نیشکر بشکست

مست آمد بزم ز آمدنش
صف مجلس بیکدیگر بشکست

نکش ناکرده از میان برخواست
باده ناخورده جام زر بشکست

سوی گلزار تنگ بسته میان
رفت و شمشاد را کمر بشکست

وقت آن خوش که از پی دل ما
جز آتش شرم آن پسر بشکست

فتح بابی ز غیب شد بر دل
هر خدنگی که بر جگر بشکست

ست فصاد بر جراحت من
بسکه لرزید نیشتر بشکست

بند بر پا نه منهی صیاد
طایری را که بال و پر بشکست

پاسبان تو را چه بود که دوش
حلقه چندان زدم که در بشکست

سنگ دیوار کوچه ات شبها
هر گرا خفته دید سر بشکست

دیده از خواب باز کن که قضا
دامن پرده سحر بشکست

نظم صحبت بروی کار آمد
شاید ار رونق گهر بشکست

لعل تو کرشمه حیات است
جان بخش جمیع کاینات است

گه گه نگهی کنی بسویم
نازت کشم این چه التفات است

سرچشمه جان حقیقت ماست
گر وصف حبیب عین ذات است

بنشین که اجل پی نمی نشیند
برخیز که عمر پی ثبات است

درچیده بساط عیش برچین
کاسباب حیات در ممات است

هر کیست حیات صور پی اما
بدنام کننده حیات است

گردش همه تشنه لب بمردند
این نهر جهان همان فرات است

ای جای تو خوش براسب چوبین
اینجاست که فیل چاره مات است

از لوث بت هوا بپرهیز
این خطه تن که سومنات است

از ره نروی بعشوه نفس
کاین ملحد تارک الصلوات است

گر پاس وجود از او ما را
دهلیز عدم ره نجات است

در پای نگار خویش بشکن
این شیشه جان که پر نبات است

خسته نکه فیض روح صحبت
در قبضه دستش از برات است

تا کله گوشه تو شه نشکست　　ماه را گوشه کله نشکست
تا بهستی میان بجلوه گری　　دامن هفت بارگه نشکست
تا نقاب تو صبحدم نقاد　　تا دو زلف تو شانه نشکست
صبح را پرده شفق ندرید　　شام را طره سیه نشکست
ربنا ما خلقت خوان یعنی　　که عبث درج مهر و مه نشکست
نرخ هر بوسه جان شیرین کرد　　حقه لعل را تبه نشکست

کی بسر منزلی رسی صحبت
کت بپا خار هیچ ره نشکست

علاج درد دل صهبای صافی است　　که بیمار غمرا باده شافی است
چرا نگشاید از میخانه ام کار　　که او پژمرده کوشش شرحافی است
مکافات وصال یکدو روزه　　فراقش تا قیامت در تلافی است
گرفتم در کفت خنجر نباشد　　برای قتل من یک غمزه کافی است
کتاب عشق را اصلی اصیل است　　تو پنداری که محض سینه بافی است
کنم بدرود عقل عافیت سنج　　که او با عشق بی پروا منافی است

هوسش خیر بادی کوی صحبت
که عشق بوالهوس عشق گزافی است

ز رویت ماه تابان شرمناک است　　گریبان گل از دست تو چاک است
رفو نتوان بنوک سوزن صبر　　دلی کز ناوک غم چاک چاک است
ازین آهسته تر نخرام ای سرو　　که سرها در رهت غلطان بخاک است

ز قتل ای ترک خونخوارم مترسان　　که عاشق را نجات اندر هلاک است
بکنجی خیز دلا و ز خلق بگریز　　که کنج عافیت خود در مغاک است
ازین آلودگیها دل تهی دار　　که خلوتگاه جانان جان پاک است

بلائی از تو گر بر سر نیاید
ز کین چرخ صحبت را چه باک است

سوخت پروانه اگر ز آتش جانانه بسوخت　　شمع را بود چه بر سر که چه پروانه بسوخت
مایه از کف شده داشت خراب آبادی　　خانه ظلم تو آباد که ویرانه بسوخت
جز متاع غم او خانه دل هیچ نداشت　　چه سبب داشت که این خانه خدا خانه بسوخت
مژدگانی چه دهم قاصد جانان ز حیف　　بود جانی بتن از فرقت جانانه بسوخت
آتش عشق تو را گر نه شعور است چرا　　آشنا گشت از آن روشن بیگانه بسوخت
با که می میزدی امشب که من از رشک آهی　　برکشیدم که می و محفل و کاشانه بسوخت

صحبت از حاشیه روی تو تا خواند خطی
ای بسا دفتر دانش که بشکرانه بسوخت

دین من عشق نازنین من است　　کفر و اسلام محو دین من است
گرچه زاهد نمی پسندد لیک　　منصب عشق به گزین من است
جز محبت نخوانده ام درسی　　وین سبق خاصه دلنشین من است
عهد پیشین بر این و عاقبت این　　توشه روز واپسین من است
اثر نقش سجده صنمی　　زهره وش کوکب جبین من است
دهنش گرچه نقش موهومی است　　نقطه سر خط یقین من است

ما مقیم صف نعال توایم — هشت جنت در آستین من است
روی و قد خلد و طوبی اما لب — لبن و خمر و انگبین من است
مسکنم آستان میکده شد — این زمان آسمان زمین من است

صحبت از انتظار قتلم گشت
شیخ کمانی که در کمین من است

این عذار یار یا قرص خور است — وین دهان دوست یا درج در است
نی پری دارد رخت نی آدمی — از چه جنسی کاین نه حد عنصر است
دانی امشب از چه رو جامم تهی است — بی سبب آن زود رنج از من پر است
هر که را مستی ز چشم مست اوست — تا قیامت همچنین لا یشعر است

دوری صحبت ز بزمت دور نیست
کی گدا را قرب شاهان درخور است

خانه دل که ز تاب رخ جانانه بسوخت — صاحب خانه کجا بود که این خانه بسوخت
چشم نااهل چه آغاز نظربازی کرد — خال بر آتش روی تو سپندانه بسوخت
دید رخسار تو زاهد ورع و زهد بهشت — گشت محو تو برهمن بت و بتخانه بسوخت
پیش یکدانه خال تو که هندو مشی است — بس مسلمان که چه بس سبحه صد دانه بسوخت

خواست تا جرعه از باده بصحبت نرسد
آتشین لعل لبش باده و پیمانه بسوخت

در این کز فرقت میرم شکی نیست — که در درد هجر دردمندی نیست
نباشد پیش اهل دل دل اندل — که زخم آلود نوک ناوکی نیست

کشیدم خویش را در سلک رندان — که سالک را از این به مسلکی نیست
شهنشاه سریر عاشقی را — بجز تیغ تو تاج تارکی نیست
فروتر زین مروای عقل غواص — که این دریای هایل را تگی نیست
زبان ماهی یا بند ز باد — میان این سفیهان زیرکی نیست
بمحبوب مجازی دل مبازی — که معشوق حقیقی جز یکی نیست
تواند دید با یار خود اغیار — هر آنکس در تن غیرت رگی نیست

نباید خواند صحبت شعر خود را
در آن مجلس که صاحب مدرکی نیست

ما دل از دست نداديم عبث — وز پی دل نفتاديم عبث
چشم در راه عزیزی بودیم — دیده بر در ننهادیم عبث
رازها بود در این غم نامه — مهر عنوان نگشادیم عبث
خواستند از همه فتح الباب — بر در دل نستادیم عبث
رستم معرکه لاهوتیم — کی فسون گرچه شغادیم عبث
هر قدم همدم روح القدسیم — چون تو کی همتک بادیم عبث

صحبت مجلس آن دلبندیم
قصه را رشته نداديم عبث

باختیم از کف دل و دین الغیاث — یا غیاث المستغیثین الغیاث
زلف و ابروی مقوس پس الحذر — زین دو هندوی خمارین الغیاث
هرچهار اندر کمین از شش جهت — آن دو کجرو وین دو پیدین الغیاث

از طراوتهای عارض بسری … رونق گلزار نسرین الغیاث
میخرامی مست وعمدا میکنی … کشف آن ساق بلورین الغیاث
میفشانی گرد زلف و می شود … توده توده عنبر آگین الغیاث
درمیان تازه ریحان خطت … میچرد آهوی مشکین الغیاث
چین ابرو بت حکایت میکند … از بت وتبخانه چین الغیاث
مصحف حسنت کشاده از دو رخ … سوره طه و یسین الغیاث
غمزه مژکانت بشنو تا کنم … شرحی از آن فصلی ازین الغیاث
میزند آن تیر پران الامان … میکشد این خنجر کین الغیاث

چیست دانی درد صحبت زین میان
الغیاث ای آل یسین الغیاث

قدت تا در چمیدن باد گاهی راست گاهی کج … سهی سروت مباد از باد گاهی راست گاهی کج
شود تا قد سرو از باد گاهی راست گاهی کج … بناز و جلوه قدت باد گاهی راست گاهی کج
سزد گر سرو رعنا بنده وار از بهر تعظیمت … شود با قامتی آزاد گاهی راست گاهی کج
بر افشان تار مو تا توده توده مشک تاتاری … بهر جانب رود بر باد گاهی راست گاهی کج
تو شیرین با قرین خسروی در کندن خارا … فراز بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج
نهان قصد که دارد باز گرگین در کمینگاه زنان … شود امروز آن صیاد گاهی راست گاهی کج
دلم آماج تیر اوست لیک انداز شوخی … بسویش ناوک بیداد گاهی راست گاهی کج

اگر نائی چو صحبت قد و نقش دید لوث اب
نوا ها میکند بنیاد گاهی راست گاهی کج

دهانت پسته پستان تو نارنج … ز نارنج تو بر دل حسرت و رنج
قدم زین نوع نارنج دو تائی … دو تا شد چون کمان ترک ار کنج
دریغ از ما چه داری اینکه داری … ز پستان نگهبان بستان نارنج
هنوزم بزله بر ذمه باقی است … گر آرم بدل نارنج تو صد رنج
گریبانت ز پستان مشعلستان … چه آری پوشش نارنج از ارنج
بر این نارنج پر مغز ار رسانم … سر دستی بصد افسون و نیرنج
سر انگشتم از آن جوران ازین پس … برد چون نار فرها د آفت و رنج
رها کن دامن اشتر دلی را … کجا این عشق و عقل عاقبت سنج
تکلم با تبسم کن که ریزد … ز عنابت عنب و ز غنچات غنج
خط سبز تو قیصر خواند در روم … سر زلفت نجاشی رانده از زنج

نگویم رایگان نارنج پستان
بده بستان ز صحبت جان بنارنج

شب ما و خیال رخ آن ماه دگر هیچ … خواب کم و بیداری بسیار دگر هیچ
مژکان من است اینکه ز بیداد تو دارد … چون زاغ جگر پاره بمنقار دگر هیچ
در بادیه عشق تو نشکفته گل آری … رسته است درین دشت بلا خار دگر هیچ
این شور مراد سر از آن است که خواندم … یکحرف از این دفتر و اسرار دگر هیچ
فرخنده صباحی که ز پیش نظر دل … منشق شود این پرده پندار دگر هیچ
خوش آنکه نهم لب بلب یار و ستانم … یکبوسه از آن لعل شکربار دگر هیچ
بر غیر منه تهمت و تقصیر که نفس است … غول ره این وادی خونخوار دگر هیچ

معراج من است نیکه چه منصور برآیم / با قول انا الحق بسر دار دگر هیچ
زاهد تو و فردوس رخ حور و لب جوی / ما و شرف دولت دیدار دگر هیچ
رفتیم که از خود برهیم و بکف آریم / سررشته این طره طرار دگر هیچ

صحبت گره بحث چه از مدرسه نگشود
در میکده کن خدمت خمار دگر هیچ

ما و نظر تو و دگر هیچ / قربان سر تو و دگر هیچ
عالم نگران دیگرانند / من دل نگر تو و دگر هیچ
روشن تر از آفتاب این شمع / چهر قمر تو و دگر هیچ
بکاره خراب کرده کیست / شهد شکر تو و دگر هیچ
معنی درخت دلبری چیست / قد شجر تو و دگر هیچ
آتش که فکنند در بدخشان / این لعل تر تو و دگر هیچ
مهری است قران نموده با ماه / تاج کمر تو و دگر هیچ
بر منظر حسن مینو ازند / کوس ظفر تو و دگر هیچ
رفتی تو و من بجا ولیکن / دل همسفر تو و دگر هیچ
فرخنده شبی که باده نوشم / از جام زر تو و دگر هیچ
تا صبح درون جامه ناز / چشم ببر تو و دگر هیچ
این کام من ار برآید آید / ورنه بسر تو و دگر هیچ
کز گریه روان کنم دو وادی / بر بام و در تو و دگر هیچ
تا غرق شود در آب چشم / هر خشک و تر تو و دگر هیچ

صحبت چو حجاب عرشش افروخت / آه سحر تو و دگر هیچ

بود غزل من این غزالیست
از بوم و بر تو و دگر هیچ

کجا ملامت اهل محبت است مباح / خموش زاهد از این گفتگو که نیست صلاح
تو را بجمع آلوده دامنان چه رجوع / بگیر دامن خویش و برو بخیره صلاح
درون صومعه منشین بااین تهی دستی / بمجلس آی که ساغر لبالب است از راح
ازین سراچه ابدان ملولم ای درویش / بر آن سرم که کنم سیر عالم ارواح
فتوح غیب بتکرار علم رسمی نیست / گشایشش در این دل مجوی از مفتاح
تغیرات زمان و تعینات جهات / کنند ترجمه فوق و تحت و شام و صباح

بعالمی طیران کن فرشته وش صحبت
که خارج است ازین نقشهای لعب و مزاح

سحر حلال است بیان ملیح / ان من الشعر لحکمة صریح
شعر بود حکمت و شاعر حکیم / وین خبر از مخبر صادق صحیح
الشعراء امراء الکلام / عرصه اقلیم خشاهم فسیح
گنج عظیمی است دفین زیر عرش / فاتح ذا الکنز لسان الفصیح
ما شعرائیم تلامیذ حق / منکر ما معترف بالقبیح
شعر ارم خانه حسن است و عشق / هر غزلی وصف غزالی ملیح
ای تو در ایوان عنایت مقیم / وی تو بدیباج غنا مستریح
هم فرج از جیب تو جوید کلیم / هم مدد از لعل تو خواهد مسیح

چهره زهره است فرشته فریب   دیده ماه مشتری آن صبیح
کفه میزان عمل پر کند   قطره از خون گلوی ذبیح

منتظر صحبت و مرگ ویم
منکه بر این کهنه فراشم طریح

تو را که اطلس و خاراست خوابگاه فراخ   چه غم که خاره کند پهلوی کسی سوراخ
بآن رسیده زبی شفقتی که بیک شام   بروی شکند دهان خود این زبان گستاخ
بباغ بی تو روم ای تو باغ من چه کنم   بصوت بلبل و حسن گل و طراوت شاخ
صباح و شام دگر چند اشک غم ریزم   نه ناله در تو اثر میکند نه داد و فراخ
بیان صور سرافیل میکند هشدار   قلندری که دمادم در آبنوسی شاخ
تو بر فراز و من اندر نشیب بو که فتد   ز لطف بر سر من سایه تو از سر کاخ

گشایش دم پیر مغان کجا صحبت
که بر دلم ز الم تنگ شد جهان فراخ

چه شوق است اینکه در دل دارم اوخ   هوای یاد منزل دارم اوخ
دلارا ما نیارامم شب و روز   دلی سوی تو مایل دارم آوخ
میان جان و جانان اینقدر نیست   تنی فرسوده حایل دارم آوخ
حدیث حب لا و طاون ای جوانمرد   ز پند پیر کاهل دارم اوخ
میان او وطن از مقعد صدق   یکی زیبنده محفل دارم آوخ
در آن زیبنده محفل چشم در راه   بتی شیرین شمایل دارم آوخ
دلی در سینه از شوقش پر افشان   چو مرغ نیم بسمل دارم آوخ

نگشتم غیر جهل اما و دانم   که زین گشتن چه حاصل دارم آوخ
نیارم سوی علیین پریدن   دو پای از در گل دارم آوخ
چنین غافل نشستن عاقلی نیست   رهی در پیش هایل دارم آوخ
کنم آرام بر خود قطع از این پس   سر قطع مراحل دارم اوخ

نیم صحبت در این گرداب نومید
بامید ساحل دارم آوخ

خوش آنکه بودم از این پیش بر درت گستاخ   که بود خبر من گستاخ بر درت گستاخ
گهی پیاله ز دستت گرفتمی گاهی   بدور ز نخستی صاف ساغرت گستاخ
جسارت اینقدر افزود کاین لب خطل   نهادمی بلب لعل شکرت گستاخ
بسان مار سیه فام کردمی چنبر   بدور گردن و چون لف عنبرت گستاخ
ز فرط بی ادبی سودمی بانگشتان   کنار نسترن آن سمن برت گستاخ
چو من که بود که نوشیدمی بیباکانه   حیات بخش زلالی ز کوثرت گستاخ

هنوز صحبت شیدا ز بی مبالاتی
کند تعرض مژگان خنجرت گستاخ

هر چه آن قلم کزین نویسد   بر کام دل حزین نویسد
از خواندن نامه خبر ام   کان غارت عقل و دین نویسد
نازرقمی که شرح آن را   انگشت تو نازنین نویسد
فحوای مکاتبات کلکت   چه است اگرچه کین نویسد
گیرم که نویسیم تو دشنام   دل پاسخت آفرین نویسد

مشکین رقمی است هر حدیثی
کان رشک غزال چین نویسد
ریحان بهشت چیست خطی
کان لعبت پی قرین نویسد
وقت است که خامهٔ سپهرت
بر لب خط عنبرین نویسد
ننویس تو عهدنامهٔ مهر
زان پیش که او چنین نویسد
روزی که قضا جزای پاکان
برد آنچه بجور عین نویسد

بر لعل لبت برات صحبت
شیر و می و انگبین نویسد

غبار غم امروز بر دل نشیند
که محفل نشینم بمحفل نشیند
گر این کاروان کرد امشب روانه
بسی ناقهٔ صبر در گل نشیند
فرو ریزم از رشک بس دانهٔ اشک
چه صیدی بدام تو غافل نشیند
مرا دل نشیند در آن بزم مایل
که دلدار شیرین شمایل نشیند
سراپای چون شمع سوزم ز غیرت
چو غیرت شبانگه بمحفل نشیند
نیم قابل وصلت اما نخواهم
که غیر منت در مقابل نشیند

بکشتیم تخمی و ناکشته صحبت
کسی چون بامید حاصل نشیند

تورا روزی بکف خنجر نباشد
که زان ازرده صد خنجر نباشد
بگویت گر صبا رهبر نباشد
کس دیگر پیام آور نباشد
نبندم دل بدیگر کس که یکدل
فرون از جای یک دلبر نباشد
نشاید بود ازین سودا تهی سر
مگر ما را که وقتی سر نباشد

چه نسبت مهر و مه را با تو حاشا
تورا نسبت بماه و خور نباشد
نباشم من مسلمان گر دو چشمت
دو کافر یا دو جادوگر نباشد
بغیر از عشق و مستی تا حیات است
مرا کاری بخیر و شر نباشد

مرو یکلحظه از بالین صحبت
که ترسم لحظهٔ دیگر نباشد

کشیشان پیکری را میپرستند
مجوسان آذری را میپرستند
بشستی مشربان رام چندی
یم پهناوری را میپرستند
امام مسجد و شیخ شریعت
ردا و منبری را میپرستند
فقیهان را که استصحاب و اصل است
پریشان دفتری را میپرستند
گروهی پیشه ور مزدور کردار
رحیق کوثری را میپرستند
شنیدستند نام خلد از آنرو
رواق منظری را میپرستند
اگر از فیلسوفان پرسی ایشان
عرض یا جوهری را میپرستند
چه نیرنگ است این کاختر شناسان
تل خاکستری را میپرستند
نه مفتون خودند این ماه و خورشید
ز خود رخشان تری را میپرستند
اگر خر بط نبیند اصحاب عیسی
چرا دست خری را میپرستند
خبر دارم ز بدمستان دیگر
بلورین ساغری را میپرستند
برسم جم برسم تاک ناپاک
بد اختر دختری را میپرستند
دل از کف داده آن بیدلانیم
که زیبا دلبری را میپرستند
چه صحبت کرده بدرود دو عالم
بت سیمین بری را میپرستند

چو از شست تو در مالش کمان کینه می آید — مرا کلبانگ احسنت از درون سینه می آید
خدنگت گر نکمان آید بقصد دل کمن منعش — چو مرغی ز آشیان خود بسوی چینه می آید
غریبم امشب اما انبساطی بیحد دارم — بسر وقت تهمتن غالباً تهمینه می آید
چنان از شوق طفلی صبح شنبه جانب مکتب — روم کان طفل از مکتب شب آدینه می آید
کجا رفتند میخواران چه آمد میکساران را — که از خمی نها بوی می پار ینه می آید
شبانگاهی درون قرص ماهی عکسی ای بینم — بیاد م عکس روی یار در آئینه می آید

دل از جان بر کن امروز و وداع خویش کن صحبت
که یعنی خون ز حرف آن بت پر کینه می آید

بیک جامم ز ننگ و نام کردند — نمی دانم چه می در جام کردند
نه تنها نیر نگم رام کردند — که دل بردند و بی آرام کردند
دلم را دانه خالی نمودند — بتار گیسوان در دام کردند
کسی را کام دل دادند کاول — ز کام این جهان ناکام کردند
بهر شب ساغر می خود کشیدند — سحرگاهان مرا بدنام کردند
گرفتم باده خوردن جرم ما بود — گناه کیست کاندر جام کردند
ز صاف باده خود خوردند و ما را — از آن ته جرعه درد آشام کردند
یکی را پاخشند آماج نفرین — یکی را حرمت و اکرام کردند
تو را دادند استحقاق و برهان — مرا مستوجب الهام کردند

نکوئی آن نکورویان عالم
ز نیکو روی صحبت وام کردند

شب آهی که از بی کناهی بر آید — ز هر ذره دود سیاهی بر آید
نیارد ثمر غیر بیهوشی دارو — گر از خاک پا کم گیاهی بر آید
نه خضری که گمراهی آرد براهی — نه پیری که از خانقاهی بر آید
نشینم در این ظلمت آباد تا کی — بسامی بر آیم که ماهی بر آید
ستمدیدگان را که بخشد تسلی — مگر شاهی از شاهراهی بر آید
کنم ناله ز نجیر وشش تا زمانی — که دستم بزنجیر شاهی بر آید

گدا رفت صحبت در الکوی و آمد
چو شاهی که با دستگاهی بر آید

خدا میان من او ز هم جدا نکند — من و جدائی یار کهن خدا نکند
بتار رشته طول امل مشو پیوند — که این دو روزه به نیم آرزو وفا نکند
متاع عمر گرانمایه را تلف منما — که چرخ پیر جوانی کس قضا نکند
زمان کمان بکف اندر کمین تو نقش زمین — سری بدار که تیر اجل خطا نکند
تو بگذر از سر اثبات حق که این طاغوت — بدون اخذ رشا قطع ماجرا نکند
خدا سفینه ما را مگر کشد بکنار — و گر نه چاره این ورطه نا خدا نکند

مرید دیده آن کار دیده ام صحبت
که التفات نظر سوی ما سوی نکند

بدست گم سر این بود در دیر مغان گم شد — دل از پی رفت تا جوید بکوی لستان گم شد
ره آورد تو را جان داشتم جان من آن گم شد — چه سازم تحفه ات ای جان که در راه ارمغان گم شد
بجان اندر زلیخا ز انتظار مقدم یوسف — مگر راه دل یعقوب راه کاروان گم شد

چه بود آن آتش افشان برق کم فرصت در انگشتم / که اکثر بلبلان را بر سر شاخ آشیان گم شد

چه نقص از رفتن من بزم آن گلچهره را کم شد / خس و خاری ز نزهتگاه باغ و بوستان گم شد

بنامت می‌نوشتم نامه شد رعشه عارض / که از دستم قلم افتاد و مطلب از میان گم شد

دری بر روی نگشود از دعای هم‌شب صحبت
ملایک را مگر از کف کلید آسمان گم شد

ز من صیاد بدخو می‌گریزد / شکار او منم او می‌گریزد

ز من دانی چرا او می‌گریزد / ز پاس روی نیکو می‌گریزد

من از آن ترک بگریزم عجب نیست / که از شهباز تیهو می‌گریزد

ولی این حیرتم بر حیرت افزود / که من صیدم و هم او می‌گریزد

غمت شیرین و مشکو دل خدا را / کی این شیرین ز مشکو می‌گریزد

ندانم از چه مژگانت دمادم / بزیر طاق ابرو می‌گریزد

مگر چشم تو دارد قصد او هم / که زین اندیشه یکسو می‌گریزد

باین قد گر بباغ آئی ز شرمت / سهی سرو لب جو می‌گریزد

بصحرای ختن گر نیم چشمی / کنی یکدشت آهو می‌گریزد

چرا صحبت رمد زان زلف دانی
مریض خسته از بو می‌گریزد

شرمسار از کشش خنجر احسانم کرد / صبح عیدی که نیاز آمد و قربانم کرد

عزم احرام درت قبله دورانم کرد / خدمت محرم کاشانه حرمانم کرد

خوش رهی بود ره کعبه کویت کیرم / پای پر آبله از خار مغیلانم کرد

بودم از مور ضعیفی کم و یاقوت لبی / خاتم لعل بجمشید و سلیمانم کرد

شیوه چشم سیاه تو ام آموخت مرا / نکهت و همتک آهوی بیابانم کرد

فصلی آموختم از دفتر دل وین یکحرف / بی‌نیاز از همه حکمت یونانم کرد

طره آشفته چنین در گذر باد مرو / که پریشانی زلف تو پریشانم کرد

رفتم اسلام کنم تازه و از آن مصحف روی / خود چلیپای خطش غارت ایمانم کرد

مژده مقدمت افزود فرح بر فرحم / بار تشییب (قلبیت) آمدنت لیک هراسانم کرد

بود در زاویه بیکسیم سامانی / شوق پابوس کسی بی‌سر و سامانم کرد

گفته بودم چو گلرنگ ننوشم صحبت
نوبهار آمد و از گفته پشیمانم کرد

دلا نه هر که دلی سوخت دلبری داند / نه هر که آتشی افروخت آذری داند

چه داند آنکه ترا ماه خاوری داند / کی آفتاب چنین ذره پروری داند

نه هر که در تک این بحر دست و پائی زد / فنون غوطه و رسم شناوری داند

نه هر که رایت بیضا ستد ز احمد شرع / طریقت دل و بازوی حیدری داند

هزار وادی غم زیر پای باید کرد / نه هر که شد دو سه گامی قلندری داند

سیاه زنگی غفلت شکست باید داد / نه هر طریده روی سکندری داند

بهای یوسف کنعانی از زلیخا پرس / که قدر و قیمت هر جنس مشتری داند

ز آسمان طمع مهرگستری مکنید / که او همین حرکات ستمگری داند

بشیشه دل دیوانه او رد صحبت
بعید نیست گرش آدمی پری داند

بنوش باده که کلبانگ نوش نوش آمد — زساق عرش سحر این خبر بگوش آمد
خروش رعد برآور که برق موج شراب — شررفشان بسر و روی خرقه پوش آمد
کتاب کهنه بکف رهن باده را مفتی — نشید خان بدر پیر می فروش آمد
چسان چو عود نسوزم ازین طرب کامشب — بکلبه ام بت چینی بناز و نوش آمد
پیاله زکف دوست دوش کردم نوش — که تا صباح قیامت دلم بجوش آمد
در سرای مغان را که این صفا بخشید — که هرکه سبحه بکف شد سبو بدوش آمد

هوای هاویه هجر را بهل صحبت
که بوی جنت وصل از پر سروش آمد

انچه با من غمزه آن چشم فتان میکند — کافرم گر هیچ کافر با مسلمان میکند
باورم ناید که شبها میکند با مه کتان — انچه با من روزها آن مهر رخشان میکند
قصهای پر معانی می سراید غنچه ات — یا بیان مطلب لعل بدخشان میکند
خاطر ما را صبا آشفته میخواهد بسحر — ورنه هر ساعت چرا زلفت پریشان میکند
میگشاید بر رخم گویا در باغ بهشت — دست آن نازم که چاکت بر گریبان میکند
پادشاه عشق بر اقلیم دل چون دست یافت — کشور خود را بدست خویش ویران میکند
رخش استغنا بزیر ران و تیغ کین بکف — شهسوار من مگر کاهنگ میدان میکند
از سر خود بگذرید ای سروران کز سروری — گرم خونی رزم جوئی عزم میدان میکند

صحبت امید تو را دارد طمع خامی نگر
مور را این کار زوبت ای سلیمان میکند

آن لحظه دلم شکست گیرد — کاو باد گری نشست گیرد

وقت

وقت است که عندلیب شیدا — آهنگ بلند و پست گیرد
نرگس شکند خمار و سرخوش — کیفیت چشم مست گیرد
خرم دل آنکه اینچنین فصل — در باغ گلی نشست گیرد
که ساغر می بلب رساند — که دسته گل بدست گیرد
زین نکهت یار خویش بوید — زان یادی الست گیرد

چه زهر و چه انگبین که صحبت
از دست تو هرچه هست گیرد

طبل پنهان زدن خدا را چند — عاشقم عاشقم ببانگ بلند
دارم اینک فراز مجمر عشق — رقص و سوز و سماع همچو سپند
چکنم ترک صحبت یاران — بسر یار خورده ام سوگند
بسته ام عهد دوستی با دوست — که نگسلم تا قیامت این پیوند
از چه کم مهری ای تو پر کینه — بکه میمانی ای تو بی مانند
جلوه ات فاش و غمزه ات پنهان — آن یکی دلکشا و این دلبند
سر زلفت شکن شکن پر پیچ — لب لعلت شکر شکر گلقند
خال دارد بگوشه چشمت — نقل آهوی چین و ترک خجند
زیر گلبن تبسمی کردی — نزند غنچه بعد ازین لبخند
تن مرتاض باب پشمینه نیست — ورنگنجد به پرنیان و پرند

مشعل اندر فضای خانه زنیم
زیر دامن چراغ صحبت چند

فدای طرف کلاه تو تاجدارانند
گدای کوچه شهر تو شهریارانند

کرشمهای سیه چشم فتنه انگیزت
بقصد ماست که در مشق تیربارانند

اشارت خم ابروی دوستان آنان
کنند فهم که در سلک دوستدارانند

کجاست حیرت وامانده کان آبله پای
که زیر بیدق حسنت چه شهسوارانند

تف محبت وافسرده کان زهد کجا
سپند مجمره عشق بی قرارانند

بیا ببین که ببوی حدیقه حسنت
ز خون دیده بدامان چه لاله کارانند

چه دیده اند تماشائیان ز باغ رخت
که فارغ از نظر روی گلعذارانند

هرانکه دل بدو زلف تو بست رست ازای
مقیدان کمند تو رستگارانند

سری ز غره برون کن ز ناز بین کز عجز
بر آستان نیازت چه خاکسارانند

بضبط توبه یاران پر اعتماد مکن
که جمله منتظر فصل نوبهارانند

قدم ز صحبت دردی کشان مکش صحبت
که غمزدای دل خسته می‌گسارانند

بیار باده که گلبانگ نوبهار آمد
گل و مل و دل و دلدار هر چهار آمد

گشوده گشت در باغها و زان جانب
هزار قافله خلخ و تتار آمد

بیاض گردنت آئینه ایست رو منیر
سواد زلف تو اقطاع زنگبار آمد

کمان غمزه بزه شد سیاه مستی را
که طعمه از جگر لاغری شکار آمد

بزیر زلف نهان کرد لختی از عارض
که این مراد حق از یولج النهار آمد

دلم دوچار چهل گیسوی حبیبی شد
که نارسیده شب مظهری بچار آمد

کی هست امن و عشق میکند صحبت
گلی که بلبلش از هر طرف هزار آمد

بر چرخ پیتو هر سحرم ناله میرود
آهم همه چو شعله جواله میرود

جوشش خم دلست که برگرده سر ز لب
خون جگر نگر که ز تبخاله میرود

از گلشن جمال تو اهل کمال را
کی بر زبان حدیث گل و لاله میرود

آنکه ز قند مصر لبت نیست غالبا
آن کاروان که جانب بنگاله میرود

آغاز رستن خط سمین عذار توست
یا مه درون دایره هاله میرود

عارف کلیم وش بتماشای طور دل
زاهد چو سامری پی گوساله میرود

از هر طرف که قافله او شود روان
صحبت بسان گرد ز دنباله میرود

امشب از فواره چشم ترم خون میچکد
خون دل تا بود خوردم تا دگر خون میچکد

تا نماید روز حشرم چون شهیدان سرخ رو
بر رخ زردم شب غم اشک گلگون میچکد

نوح دل طوفانی از جوشش درون سینه ام
زورقی کوکز شده پی قطره جیحون میچکد

این فسون بشنو که هر خونی که لیلی کرد روز
در لباس غم شب از دامان مجنون میچکد

در چمن یاد آور از صحبت چو بینی فاخته
کش ز سر اشک غم ز شاخ سرو موزون میچکد

نه جمالش بدایتی دارد
نه کمالش نهایتی دارد

هفت اقلیم دل قلمرو اوست
شاه ما خوش ولایتی دارد

کو ز زلف کجش بجو ره راست
هر که میل هدایتی دارد

با فراقش خوشم که میدانم
عاقبت طرفه غایتی دارد

گوش ده سوی بزم کامشب چنگ
ز آشنائی حکایتی دارد

مطرب از قول آن صحیح خبر / لحظه لحظه روایتی دارد
چیست این نای در دم نای / از پی حجت آیتی دارد
آیت عشق اوست ورنه چرا / در رگ و پی سرایتی دارد

ای خنک روزگار صحبت کو
دلبر با غایتی دارد

ابروانش اشارتی دارد / وز اشارت بشارتی دارد
ترک چشم تو نیم مست از چیست / غالباً عزم غارتی دارد
ای خوش آن دل که در حریم وصال / جراتی و جسارتی دارد
آخر عشق را حلاوتهاست / گرچه اول مرارتی دارد
هر که امروز تخم صبر نکشت / وقت حاصل خسارتی دارد
خرم آن عاقبت بخیر که او / در ره حق بصارتی دارد
در که او گشوده است مدام / هر که شوق زیارتی دارد
جان فدای بشیر جانان کو / نامه خوش عبارتی دارد

چه عبارت درون هر حرفی
سوی صحبت اشارتی دارد

مراحل گرد عشق از مشکلی بود / محبت طرفه پیر کاملی بود
کمال پیر ما را بنگر ای شیخ / که زو حق گشت هر جا باطلی بود
دل ما را غم او گرد صیقل / وگرنه جوهری ناقابلی بود
بعد جان خواستیم بکوسه اش را / غلط کردم که نرخ نازلی بود

هنوز آسوده بودش تیغ کین دل / بچون خویشتن مستعجلی بود
رها در کوچه اش دیدم دل امروز / کهن دیوانه لایعقلی بود
وداعت کردم و بردم صداعت / گر از جور تنت بار دلی بود

شکیب صحبت آن روز آزمودم
که فرقش زیر تیغ قاتلی بود

خوش آن روزم که جا در محفلی بود / دلارامی و آرام دلی بود
بهم دلبر برفت از دست و هم دل / چه ناپاینده دلدار و دلی بود
چه برق افتاد در کشتم چه حاصل / که زین پیشم فراوان حاصلی بود
شد از پی طالعی دست دل از کار / خوش آن وقتم که بخت مقبلی بود
بماند پای هر دل در گل اینجا / سر کوی تو دلکش منزلی بود
در و بام تو را نظاره کردم / پر افشاند مگر هر بسملی بود

شدم صحبت غریق لجه عشق
چه بود این بحر را گر ساحلی بود

اگر جسم و اگر جان آفریدند / ز عکس روی جانان آفریدند
اگر زیب چراغی شد فروزان / دگر شمع شبستان آفریدند
همه ذرات نور مطلقی دان / گر آن خورشید تابان آفریدند
لب لعلی بگفتن گفتن آمد / درو یاقوت مرجان آفریدند
وفا اول دل آخر خلق کردند / سبق پیش از دبستان آفریدند
شفق دم خوان نهادند اندرین بزم / سحرگه خیل مهمان آفریدند

کفی آغاز ریزش کرد در وی ... سرانجام ابر نیسان آفریدند
اگر سیل دمان در قطره بینی ... ازین دریای عمان آفریدند
بچشم کم مبین صهبای دل را ... که مملو از می جان آفریدند
سیه شد روز آن روزم که عمدا ... سواد آن چشم فتان آفریدند
شمن را دامن آلوده دادند ... صنم را پاک دامان آفریدند
گریبان تو را دادند چاکی ... مرا سر در گریبان آفریدند
بهار از وصل استنباط کردند ... خزان از روی هجران آفریدند
تو را چندانکه افزودند بر حسن ... غم صحبت دو چندان آفریدند

دل ما را که بریان آفریدند
کبابی بهر خوان آفریدند

فزون باد آه و اشک ما که در وی ... خواص باد و باران آفریدند
چهل روز اندرین گل کار کردند ... وجود ما نه آسان آفریدند
سیه مژگان او کردند مشتق ... وزان کحل صفاهان آفریدند
مپرس از جان که این جانانه غیب ... ز جان جان جانان آفریدند
دل عارف کتابی است بین آن ... که جامع همچو قرآن آفریدند
حجاز قرب نزدیک است اما ... بره خار مغیلان آفریدند
نمی گنجید چون دیوانه در شهر ... در و دشت و بیابان آفریدند
و گر جائی است جای عیش رندان ... گر این خمخانه رندان آفریدند
تو را بهر دل ما خلق کردند ... پی خضر آب حیوان آفریدند

گروهی بی سر و سامان چه دانیم ... که در هر سر چه سامان آفریدند
حکیم است آنکه داند گرچه حکمت ... چنین این و چنان آن آفریدند

لقب شد صحبتم گرد استانی
سپاهانید و مرا زان آفریدند

یوسف وشم شد و پیش یعقوب جانم میرود ... تا چاه کنعان ابیض از اشک روانم میرود
اخوان وش این ناهمرهان بردند یوسف ناگهان ... در هجر آن جان جهان نام از جهانم میرود
محفل نشین محمل نشین گردید منزل نشین ... هم منزلی نادلنشین هم دلستانم میرود
مجنونم و دل پر ز خون لیلی شد و بی سکون ... فرهادم و از بیستون شیرین زبانم میرود
از بار دل پیکالها ریزد چه خونین لالها ... همچون نی انبان نالها از استخوانم میرود
نالان درای کاروان دل همزبانش هر زمان ... زین همزبانان از زبان نطق و بیانم میرود
دانی چه میگوید جرس رفتیم ای بی هم نفس ... رو رو که از تن هر نفس تاب و توانم میرود
دنبال یار نو سفر دل کو بکو جان در بدر ... گردم پی پا و پسر هر جا نشانم میرود
دوش از فراق الصنم از بس گریستم دمبدم ... امروز تا شب سیل غم از آستانم میرود

مسکین دلم کم حوصله گم کرده ام صحبت هله
رفت از چه ره آن قافله کانجا کانم میرود

اکنون که عشقم کرد پیر آن نوجوانم ... قدم خمیده همچو تیر ابرو کمانم میرود
ای ساربان محمل مران آه من از محمل خوهان ... دلبر جدا از دل مران کاین گر شد انم میرود
بدرودی ای پیمان گسل رحمی بجان خسته دل ... یکره عنان از کف بهل کز کف عنانم میرود
دردت مرا شد سنّتی در غم ندارم منّتی ... هر لحظه خار محنتی بر استخوانم میرود

از فرقت غمدیدگان در خاک و خون غلطیدن
بنگر که چون از دیدگان اشک روانم میرود

دل بود عشق یار خود خو کرده با دلدار خود
هم دل بهانه از کار خود هم دلستانم میرود

جان منی و زان من بد عهدی ای ماجان من
وقتی رود پیمان کز جسم جانم میرود

غیر از من ای دل محرمت یا که باشد همدمت
و گر ببینی آه از غمت بر آسمانم میرود

رفت آنکه نو خواسته و ز فتنش تن کاسته
صبر از دلم برخواسته تاب از روانم میرود

آن بلبلم کز بوستان گم نام سخن با دوستان
پیلم غم هندوستان با پیلبانم میرود

من مرغ عرشی مسکنم شهباز کرسی موطنم
شاهین رفرف مأمنم نقل از جنانم میرود

صحبت ز ناله خرگهی خرگاه ایوان شد تهی
و ز خود ندارم آگهی کز غم چه جانم میرود

بر سر دارم زد و دانم که زارم میکشد
چون انا الحق گفته ام منصور وارم میکشد

اقتلونی اقتلونی ان حیوا یا ثقات
دیر بخشید و درد انتظارم میکشد

بانگ سبحانی و دادمن ربانی میزنم
تا نگوید کس که بی جرم آن نگارم میکشد

عاشقم من عاشق اندر شرع یاران کشتنی است
چند پرسید کز بهر چه کارم میکشد

زیر تیغم دست و پا می بندد اسمعیل وار
گر دهش قربان کنم با صد اعتبارم میکشد

بایدم در تن دو جان صحبت که یکجان پیشتر
داد خواهم از نشاط اینکه یارم میکشد

گرچه بهر خاطر دشمن نگارم میکشد
دوست دارم قتل را کان دوست دارم میکشد

میبرد یارم برون از شهر و زارم میکشد
شهره شهرم کنون کان شهریارم میکشد

گاه کشتن میکشد در خاک و خونم خوار و زار
کشتنش باری چرا اینگونه زارم میکشد

با وجود آنکه پنهان عشق او ورزیده ام
این چنین بی پرده فاش و آشکارم میکشد

این هجوم مردمان از چیست گرد نطع من
بوالفضولیهای خلق روزگارم میکشد

هر نسیمی کز سر کویش نیامد در حیات
بعد مرگم آید و شمع مزارم میکشد

صاحب شهد نبی را کام عیشش تلخ باد
گز پی کام وی آن گلگون سوارم میکشد

اختیار کشتن من دارد او صحبت ولی
بر مراد مدعی بی اختیارم می کشد

تا ز ارشاد و ادب نام و نشان خواهد بود
مرشد کامل ما پیر مغان خواهد بود

هر که در خدمت آن پیر ارادت ورزد
رشک سر حلقه رندان جهان خواهد بود

آستینم بهل از کف که مرا گر رقصی است
هم بسر سایه آن سرو روان خواهد بود

حرف تحمیل تو و بار غمت خواهم کرد
تا مرا در تن و جان تاب و توان خواهد بود

میکشم بار فراق تو و میسوزم صبر
گرچه این مشکل و آن نیز گران خواهد بود

گل این باغ مبوئید و مگیرید بدست
بگذارید که پامال خزان خواهد بود

گوهر مطلب خود صحبت ازین کان مطلب
کان برون از صدف کون و مکان خواهد بود

آمد بهار و قطرها ز ابر بهاران میچکد
رشح شراب ارغوان از دست یاران میچکد

تا دامن آلوده را شوید ز هر لوث گنه
از عرش آب رحمتی بر باده خواران میچکد

ما جمله در طوف چمن گرد بت گل چون سمن
تا ما خوی از برگ سمن بر گلعذاران میچکد

تا باد عشقش میوزد بر بوستان فطرتم
از دیده آب حسرتم مانند باران میچکد

دی گفتمش کاین چشم تر ز گریه فیضی بخشدم
گفتا ز لال فیض ما زین چشمه ساران میچکد

آن روز استغنا کجی خیل پیاده در نظر — ترکی که از شمشیر او خون سواران میچکد

صحبت نثار دوست کن جان را که فردا در عوض
از رشح نسیم لطف او بر جان نثاران میچکد

شهریاری گشت ویران شهریاران را چه شد — سرنگون این تخت غیرت تاجداران را چه شد
صحن بستان وفا خالی است از چوگان زنان — گوی عشق افتاد در میدان سواران را چه شد
پژمرید از خشک سالی کشت زار معرفت — الله الله ریزش ابر بهاران را چه شد
بر نیامد آرزویم از در این سفلگان — عرصه گاه حاجت امیدواران را چه شد
بوسه خواهم بجان لعل لب یاری کجاست — حاجتی دارم بدل حاجت گذاران را چه شد
بر نمیخیزد سحرها ناله از سینه — بانگ یارب یارب شب زنده داران را چه شد

آه پر درد و اشک گرمم را جوی تاثیر نیست
صحبت آخر حاصل این باد و باران را چه شد

خرم آن روز که آرام گهم کوی تو بود — قبله طاعت جانم خم ابروی تو بود
منکه در سرو سهی دی نگهی میکردم — پای تا سر غرضم قامت دلجوی تو بود
دل که وحشی صفت از صحبت مردم برمید — راست گویم گنه نرگس جادوی تو بود
هم مرا از ره مردی مددی کن ای عشق — که جوانمردی عشاق ز نیروی تو بود
کشته معرکه نفس و هوا را دریاب — ایکه تعویذ ظفر بسته بازوی تو بود
گم شد این یوسف دل گردمش آخر پیدا — در ته چاه زنخ بسته گیسوی تو بود
رخت صبرم بربودند چه جستم بازش — کار هم کار سیه طره هندوی تو بود
مسجد و مدرسه و دیر و خرابات و کنشت — همه جا گشتم و دیدم که هیاهوی تو بود

صحبت از شهر خود آواره نگردید عبث
طالب بزم گهی بود که در کوی تو بود

از کین چو او بر سینه ام گه تیر و گه خنجر زند — روح القدس در خون من هم تاج و هم شهپر زند
هر دم چه صباحی کان نکو آید برون از طرف کو — من گیرمش دامان او او دامن بقتلم بر زند
هر گونه گل کز هیکلی آید زنم بر تارکی — قربان نوک ناوکی کان نرگس کافر زند
ای من بلاگردان تو سر بر جفا فرمان تو — کی باشد از دیوان تو منشور قتلم سر زند
گیرم تو یار فربهی صیاد صید فربهی — شیر شکاری که گهی بر آهوی لاغر زند
عید است و شوخ شنگ من دارد تیغ آهنگ من — کین دلق ازرق رنگ من در خم نیلوفر زند
از کین کشد در غربتم پیما ز قتیل کربتم — تا هر بهار از تربتم سر لاله احمر زند
نا گشت از یک خنجرم بگشود بر دل صد درم — خواهان جان دیگرم تا خنجر دیگر زند

یا زخم صحبت کن رفو تا خون نه بیند چشم او
یا تیغ دیگر کن فرو گر خون خود ساغر زند

ترکی که چشم مست او بر سینه ام خنجر زند — خونم حلالش باد اگر صد خنجر دیگر زند
هر لحظه ام گر خنجری بر دل زند در محضری — به زانکه شب با دیگری بنشیند و ساغر زند
مظلوم اگر چه از غبن نالد شبی دل از جنون — صد دوزخ آتش فشان در عرش و فرش اندر زند
روی تو گنج شایگان زلف آفت ایمان آن — تا کس نبوسد رایگان افعی صفت چنبر زند
مهر تو تا در سینه شد این سینه پاک از کینه شد — دل مسجد آدینه شد گو شیخ تا منبر زند
دردی کشی گز دست او می خورد و شد پابست او — حاشا که ذوق مست او پیمانه در ساغر زند
هر جا محبت رو نهد خاصیت وحدت دهد — خون از رگ مجنون جهد لیلی اگر نشتر زند

از دست یار سرکشم امشب چنان در آتشم — گر دل کرا آهی برکشم آتش بخشک و تر زند

صحبت بد امست از وفا ما بسر وقتش بیا
تا چند مرغ بسته پا در دام بال و پر زند

انانکه کاخ مدرسه تعمیر میکنند — بنیاد قصر دل ز بر زیر میکنند
شب خفتگان که قرب تو دارند آرزو — خواب ندیده ایست که تعبیر میکنند
پر نور خلوت دل یا جمعی که روز و شب — اوقات صرف پیروی پیر میکنند
بر خود حرام کرده شکر خواب آخرین — صید سحر بناله شبگیر میکنند
بیهوده نیست ناله نای و سرود رود — درس محبت است که تقریر میکنند
حیران آن قلم که نویسند کان حسن — پی خامه گرد روی تو تحریر میکنند
این رهروان که زمان کرده شان ز پی — در قطع راه بهر چه تاخیر میکنند
امشب جهان سیاه شد این عکس زلف تست — یا نالهای ماست که تاثیر میکنند
آنکه که شیر شکاران معنوی — در مرغزار قدس چه نخجیر میکنند
بر اوج کبریا چه کمند افکنند چیست — کروبیان عرش بزنجیر میکنند

صحبت حدیث عشق بر زاهدان خشک
فاش اینچنین مگوی که تکفیر میکنند

که گوید مه بسیمای تو باشد — چه باشد وی که همتای تو باشد
هنوز از مادر گیتی نزاده است — کسی کش روی زیبای تو باشد
سر شوریده سودای تو دارد — دل دیوانه شیدای تو باشد
گر از انگبین شیرین تری هست — لب لعل شکر خای تو باشد

نیارد تاب عاشق ای بپیچ زنجیر — گر از زلف چلیپای تو باشد
فرو ناید بتاج قیصر از فخر — سری کافتاده در پای تو باشد
خوشا حال شهیدی کو مرادش — سر کوی دلارای تو باشد
نگنجی در زمین و آسمان لیک — دل خونین دلان جای تو باشد

برسوائی علم شد صحبت اما
اگر رسواست رسوای تو باشد

سمن رخسار زیبای تو باشد — چمن کوی دلارای تو باشد
اگر خود سرو آزاد است در باغ — غلام قد رعنای تو باشد
چه خوش داری تماشای چمن را — چمن خود در تماشای تو باشد
طراز گردن دیوانه عشق — سر زلف چلیپای تو باشد
دلا درمان خود از لعل او جوی — که لعل او مسیحای تو باشد
شود پی مشتری هر گونه جنسی — ببازاری که سودای تو باشد
بفردا دادی فکندی وعده وصل — خوش آن فردا که فردای تو باشد
بروب از اشک غم کاشانه دل — که این خاشاک و آن جای تو باشد

نباشد در دل صحبت امیدی
وگر باشد تمنای تو باشد

دلم بمرغ قفس پرورده میماند — بعندلیب تطاول کشیده میماند
ز زخم تیر تو پیوسته این کبوتر دل — بصید بسمل در خون طپیده میماند
میان باغ از آن رو دلم بلاله خوش است — که او همین بدل داغ دیده میماند

حدیث عشق مکرر کنند اگر شب و روز
همان بواقعه ناشنیده میماند

میان طره مشکین عذار سیمینش
بطرز مصحف جدول کشیده میماند

سواد چنبری از زلف عنبرینش دیدم
که حلقه حلقه بمار تنیده میماند

تبارک الله از آن رخ که بس طراوتها
بصفحه گل شبنم چکیده میماند

حریم خط لب مشکفام شد الحق
باهوی لب کشت آرمیده میماند

گهی ترنج نماید بچشم آن پستان
گهی بتازه انار رسیده میماند

بدور لعل لبش خط سبز نگاریست
بسبزه چمن نودمیده میماند

رمش زباده مکن صحبت آخر آهسته
که شوخ من بغزال رمیده میماند

تسبیح حق ملک را از یاد رفته باشد
گر بر سپهر امشب فریاد رفته باشد

آن وعده که کردی روز وصال ترسم
کز امتداد هجرت از یاد رفته باشد

آواز تیشه پیش است امروز غالبا دوش
پنهان بقصر شیرین فرهاد رفته باشد

از بوستان برآمد غوغای عندلیبان
گویا در آشیانها صیاد رفته باشد

در دامگاه عالم صیدی چگان ندارم
گز قید آن ستمگر آزاد رفته باشد

رفتی و گفتی آیم آئی ولی کجا کی
وقتی که خاک گورم بر باد رفته باشد

با دادخواهی حق خواهی چه کرد فردا
گر بر من از تو امروز بیداد رفته باشد

صحبت بکویت آمد امشب دلش بدست آر
باشد شبی زکویت دلشاد رفته باشد

کج کلاه من اگر طرف کله برشکند
شکن طرف کلاهش سر قیصر شکند

گر صبا زلف کجش را شکند چین بچین
قدر مشک ختن و رونق عنبر شکند

آنچه من میچشم از لعل تو حاشا که چشید
خضر از آب بقا گر همه شکر شکند

عکسی از پرتو رخسار تو بر هر که فتد
گیرد آئینه و بر کور سکندر شکند

رشحه آب رخت آتش نمرود فسرد
سبزه خط لبت خامه آذر شکند

سایه آن قد و بالا اگر افتد بچمن
قامت نارون و قد صنوبر شکند

سخت جانم من و ترسم که درین قربانگاه
تا بخواری کشدم یکدو سه خنجر شکند

صف دلهاست که برهم زد و سرمست هنوز
میخرامد که هزاران صف دیگر شکند

صحبت ار جرعه از لعل تو نوشد بخدا
کو قدح بر سر چشمه کوثر شکند

دل آزرده آن لحظه خوشدل نشیند
که در زیر شمشیر قاتل نشیند

نشیند بروز سیاه من آخر
هر آنکو چو من از پی دل نشیند

سپر سینه سازم به پیش خدنگت
مبادا ز شستت تو بر گل نشیند

مرا دوری بزم از آن به که غیری
میان من و یار حایل نشیند

ره عشق میپوی صحبت که سالک
نه پیموده ره کی بمنزل نشیند

مرا پی سپی برون از دست کردند
نمیدانم چه با این مست کردند

نهنگ و ماهی و مرغابی بحر
تمام اندر خم یک شست کردند

نکو کردند کردند آنچه با من
اگر سرمست و ورپا لبت کردند

زبردستم گر اصحاب یمینم
نه از خیل شمالی دست کردند

چه بردند آخرم بر کنگرهٔ عرش | ز چه اول چو خاکم پست کردند
بشیخ خودپرست از من بگویید | که باقی هر که از خود رست کردند

ز صحبت چشم هشیاری مدارید
که مستش تا خماری هست کردند

سر زلف تو را چون شانه کردند | که از بویش مرا دیوانه کردند
چه افیون دوشش در پیمانه کردند | که تا حشرم چنین دیوانه کردند
هنوز آفاق پر مشک و عبیر است | مگر کی کاکلت را شانه کردند
من آن شورا از الستم بود در سر | نه امروز از نوم دیوانه کردند
ز مسجد راه بستندم پس آنگه | گذارم بر در میخانه کردند
یکی را بچه خواندند مدهوش | یکی را پی سبب فرزانه کردند
تو را دادند دم پیر دی و مستی | مرا با ناله مستانه کردند
مرا بلبل تو را ای سرو من گل | تو را شمع و مرا پروانه کردند
تن خاکی بنا پاکی میالای | که صنعتها در این کاشانه کردند
روانم را میازار ای تهی مغز | که جانم را پر از جانانه کردند
زند آن را صلای آشنائی | که از هر آشنا بیگانه کردند
هرانی جو ز معموری برون آی | که جای گنج در ویرانه کردند

دل صحبت که فرقان مبین است
خسانش نسبت افسانه کردند

حسن بی باک چه از عرض امانت دم زد | برق بر کوه و زمین و فلک اعظم زد

کس بچوگان طرب گوی تحمل نربود | بانگی از خشم دگر باره بر این ادهم زد
مرکب افکند وز زیر سم او قبضه خاک | برگرفت و ز خوی چهره بر آن شبنم زد
علم و حلم و ادب و صدق و صفا در روی ریخت | وندر آن عشق نهان گه دو گره محکم زد
نصب کرد آن در و یاقوت و زبرجد بر تاج | وانگه آن تاج تقرب بسر آدم زد
انه کان ظلوما و جهولا برخواند | ظلم و جهل آمد و آتش بهمه عالم زد
قاب قوسین عیان کرد و دو شهپر قوی | بی زر و زور بزیر نعل خاتم زد
جبرئیل آمد و کامی دو شد و بالش سوخت | لود نوت انمله گفت و دو کف بر هم زد
عقل مسکین بسراسیمه کی از پا افتاد | روح علوی بسر عرش علا سم زد
اجنبی رخنه انگوی نعیش میجبت | مطرب از جا شد و دف از پی محرم زد

ساق ساقی همه مکشوف شد از زیر ازار
صحبت آن روز پی سجده بقامت خم زد

حکمتی کان پیر دنیا دل بینا می کند | ای خردمند انتشای ابن سینا می کند
از اشارت آنچه ابروی تو با ما می کند | جذبه روح القدس کی با مسیحا می کند
نقل ریزان نقلی آن لعل شکرخا می کند | با لبت بنگاله را آهنگ یغما می کند
عشق در هر دل که ماوی کرد رسوا می کند | وانکه رسوا شد کی از غیر تو پروا می کند
بی پدر دانه مادر همتک آهوی دشت | در غم لیلی چه مجنون سر بصحرا می کند
باز شهلا نرگسی کز یک نگاه نیم خیز | عالمی را تا قیامت مست و شیدا می کند
خرقه پوش آمد جمال دختر رز را بپوش | ورنه منبر بر زمین افکند غوغا می کند
خطبه آدینه میخوانم بر این منبر ولی | صحبت دردی کشانم دل تقاضا میکند

خال ان کنج لب ار ببیند بچشم دل کسی
همچو صحبت عشق را حسن مقامی کند

خالت که بقصد ما نشیند — جز کنج لبت کجا نشیند
دارد چه سر فریب مردم — در گوشه انزوا نشیند
هاروت تو بابلی اگر نیست — در چاه ذقن چرا نشیند
گیرد چه زه کمان خدنگت — هر تیر پر از هوا نشیند
درگاه تو موقفی است کانجا — شه خیزد اگر گدا نشیند
رشک مه و آفتاب گردد — یا بدر من ار سها نشیند
پرورده سپایه غنایت — پی کی زیر پر هما نشیند
نیش سگ دوست به ز فصد است — گر بر رگ آشنا نشیند
پیوند زمانه هر که بگسیخت — دور از همه ماجرا نشیند
از لذت نفس هر که برخواست — بر مائده غنا نشیند
گر در دل کاینات از کفر — زنگار کلیسا نشیند

کاهی رود از در تو صحبت
صد کام دگر ز پا نشیند

جان نرخ بوسه بدل کنم گر کنی پسند — جانا مدار شرم و بگو بوسه بچند
تلخست کام ما و لب پر تبسمت — ریزد ز شیر گل شکر و از گلاب قند
کم دیده ایم چون تو و بسیار دیده ایم — ترک خطا غزال ختن لعبت خجند
تنگ از چه بسته کمر از زلف بر میان — از کین کمر بقتل من ای خوش کمر مبند

نی

ترکی که آهوی حرمش نیم بسمل است — چون من شکار لاغر کیش کی شود پسند
آری بدام صید گذاری و بگذری — بر رحم ترکتاز تو صیاد صید بند

صحبت جدا مباش ز بندش چه گر تو را
از هم جدا کنند سراپای بند بند

غمت بر خاطر ما غم نباشد — مبادا آن گر غمت خرم نباشد
ببام کعبه شب هاتف چه گوید — جز آن رخ قبله عالم نباشد
بآب دیده غسلی کن که دل را — طهور از چشمه زمزم نباشد
ترا تسبیح دست آویز و ما را — جز آن زلف خم اندر خم نباشد
غلام چشم آن بادام مستم — که با لطف نظر توام نباشد
لب عیسی که خوش جنبید در مهد — به از خاموشی مریم نباشد
سلیمانی من زانگشتری نیست — چو لعلت هست گو خاتم نباشد
مرا کیفیتی زان چشم مست است — که در صهبای جام جم نباشد
نسیما در حرمگاهش گذر کن — که آنجا جز تو کس محرم نباشد
بگو زان زلفم ار تاری فرستی — سر موئی ز حسنت کم نباشد

چه سازد برگ صحبت را در آن بزم
که با دمساز خود همدم نباشد

غمی دارد دل از این غم الحق عالمی دارد — که شادیهای عالم پیش حکم او غمی دارد
ولی دارد خبر از حالت این درد پیدا رمان — که زخمی دارد و از وی امید مرهمی دارد
بشمشیر از تو پیوند محبت نگسلم حاشا — که پیمان وفا کیشان وفای محکمی دارد

قفس دایم بهاران ست بلبل را و شاخ گل / بسالی هفته برگ و بساط خرمی دارد
چسان از عهده این ظلم بیرون آیی ای ظالم / که من محروم و رو در خلوتت نامحرمی دارد
ز ذات خویشتن جوی آنچه از کونین گویندت / که هر فصلی از این مجموع شرح عالمی دارد

زبان سود است و نقص افزون ولی داناکه چون صحبت
ز بیم نفع و نقصانی غم بیش و کمی دارد

کشیدن تیغ و ندانم چه شد که هوشم برد / دمی ز قتل خود آگه شدم که خونم خورد
شنیدم این سخن از وی که با حریفی گفت / در آن نفس که ز خونم سر آستین افشرد
که عیش سرمدی آن سرفراز را خوش باد / که زیر خنجر ما سر نهاد و جان بسپرد
خدا کند که نبینم بچشم دیگر بار / شب غمی که دو چشمم همی ستاره شمرد
ز پا فتاده آن کوچه ام که صبحدمی / ستاده بودم و زیبا رخی بمن برخورد
صراحیست بکف است آنکه بخرامی مست / پیاله شفقت کن مرا چه صاف و چه درد

بیا و بر دل صحبت نشین بخاطر جمع
که نقشهای پریشان ز لوح سینه سترد

ای خوش آن دوران که غم دور از دل عشاق بود / دل بدلبر مایل و دلبر بدل مشتاق بود
ده شب دوش عزیزان که شنی آواز چنگ / دست بسته دست نگارین ازلی میثاق بود
گردن مینا همانا بر سیاق ساق حور / یا بعینه ساعد ساقی سیمین ساق بود
ما همه بی طرز و طورا تا سهی بالای ما / داشت بس اطوار و اطوارش همه اشفاق بود
یاد ایامی که این بنیان ما بان را وطن / برتر از هر شش جهت بیرون از این نه طاق بود
عالمی خوش داشتیم الحق چه عالم عالمی / ساده از تقیید نامش کشور اطلاق بود

کاه در ساغر هلاهل بود و که افیون ولی / در مذاق زهر را خاصیت تریاق بود
آفتاب انجا بسان ذره در رقص و سماع / ذره هم خورشیدوش در تابش و اشراق بود

عشق صحبت شهره آفاق بود اما هنوز
لوح هستی بی نقوش انفس و آفاق بود

خواستم در حرمی پیش نهم گامی چند / بود از آن زلف رسا هر قدمی دامی چند
ما که ایم از دو جهان چشم طمع دوخته گان / یا غم آموخته و بیدل و ناکامی چند
که بمیخانه و گاهی بخرابات مغان / جان گرو جامه گرو در طلب جامی چند
از کدام آفت دوران پس از این اندیشیم / من که در هجر تو بردم بسر ایامی چند
ایکه از بوسه دل غیر بدست آوردی / میتوان خاطر ما جست بدشنامی چند
از دل تنگ اسیران قفس یاد کنید / ایکه دارید نشیمن بلب بامی چند
پارسا را نبود گر سر کاری با عشق / باد صحبت بسلامت سر بدنامی چند

گر نه واعظ سخن از حرمت صهبا میکرد
در دل دردکشان موعظه اش جا میکرد

اجر تعمیر خرابات اگر میدانست / والی شهر کجا مدرسه بر پا میکرد
شیخ محراب نشین کاش شبی با رندان / جای در انجمن ساغر و مینا میکرد
شب شنیدم که سگ کوی تو فریاد میداشت / ما نبودیم که آمد شد از انجا میکرد
ایکه یادم نکنی هست بیادم آن روز / که لبت تربیت لعل مسیحا میکرد
پیشتر زانکه شود دیده کلیم معمور / زلف زنار وشت مشق چلیپا میکرد
صحبت آن تیشه آخر که بسر زد فرهاد / مزد سعی است که در کندن خارا میکرد

من از تو دورم و قیمت بزم جا دارد — خدیر امکن این کی خدا روا دارد
توان بکوی تو چون آمد از هراس سگی — که شام تا بسحر گیر آشنا دارد
ببر گمان بسلامت روی تقافله — که ناله دل مظلومی از قفا دارد
در این دیار ندیدیم یکغریب نواز — مگر غمت که غریب الفتی بما دارد
اگر نمی کنی احسان من ولی مشکن — بدست کاسه چوبینی ار گدا دارد
حبیب عشق دوا درد دل چنین بیمار — بغیر مرگ چه امیدی از خدا دارد
گرفتم انکه تواند گشود با منقار — شکسته بالی اگر رشته بپا دارد
ولی چه عیش ز گلزار عندلیبی را — که احتراز ز مرغان هم نوا دارد

چه دارد انکه ندارد مصاحبی صحبت
خوشا دلی که نشاطی ز دلربا دارد

جان و تنی که هرگز بیتاب و تب نباشد — آسایش از که گیرد چندان عجب نباشد
گفتی چه روز داری از زلف خویشتن پرس — گر روی جهان بجستم جز تیره شب نباشد
مهجوری ار نشیند در بزم پاکدستی — ز آتش نشاط نبود زینش طرب نباشد
در محفلی که رندان بی پا و سر در آیند — آداب دانی اما شرط ادب نباشد
آیین می فروشان نبود حسب فروشی — در کیش دردنوشان فخر از نسب نباشد
هست ار گشایشی هست از باده وین بهانه — کاندر پیاله یک شب ما العنب نباشد
غربت کشیدگان را میل وطن بود لیک — اوطان ما غریبان مصر و حلب نباشد
هر چند نیل مقصود نبود بسعی اما — محروم انکه او را درد طلب نباشد
صحبت شب است و ساقی در بزم یار حاضر — فردی بگو مناسب کو منتخب نباشد

یاد دارد زمانه بس بیداد — چون تو بیدادگر ندارد یاد
عشق دارد بما پسر بیداد — تن و تقدیر هر چه بادا باد
شوم ار گرد بر نخیزم از این — تا چه خیزد ز عشق بد بنیاد
سر فراز انکه هدیه سان پیشش — سر تسلیم بر طبق بنهاد
دهن تنگ یار حلقه میم — لب شیرین دوست چشمه صاد
تا گره گیر باد شد زلفت — عقده هرگز از دلم نگشاد
دوش گفتم بیار بنویسم — نامه مهر پیسر بهر داد
دل خروشید کاندرین وادی — برگ سامان کجا و استعداد
پهن دشت است و ناله مجنون — بیستون است تیشه فرهاد
نه جز انگشت رعشه ناک قلم — نه بغیر از سرشک سرخ مداد
نه بیاضی بجز سفیدی چشم — که شب هجر شد حجاب سواد
در بیاض و مداد و خامه بود — قاصدی کو قرین صدق و سداد
مگر آن کاروان که بر یعقوب — بوی یوسف فشاند یعنی باد
هله ای باد از من گله مند — گله بر بدلبر نوشاد
کی فراموش کار دیرینه — دیر شد گز منت نیامد یاد
نه دعا از لبت نه دشنامی — نه خط لطف و نه پیام مراد
آهم افروخت حجله سلمی — اشکم افزود دجله بغداد
نه ترا آه شب حجابی سوخت — نه مرا اشک تر مرادی داد
آه از این آه بی اثر صحبت — داد از این اشک پر خطر صد داد

آب حیوان ز لب انگیختنش را نگرید — شیر و شکر بهم آمیختنش را نگرید
سر زمان باد گری ساختنش را ببینید — عهدها بستن و بگسیختنش را نگرید
دم بدم پی کنهی راز جفا چون منصور — بر سر دار غم آویختنش را نگرید
خوی از رخ ریزد و بیزد و بحر بر دامان — صنعت ریختن و بیختنش را نگرید
وده که لعل نمکین را بشکر خنده گشود — بر جراحات نمک ریختنش را نگرید
نخه نخه وه از کین صف مژگان حرکت — لشکر از جای برانگیختنش را نگرید

برد از دست دل صحبت و گردید نهان
دل ز کف بردن و بگریختنش را نگرید

پشت کم خدمت ببستیم مبارک باد — و ز قید جهان مطلق رستیم مبارک باد
از زلف دراز او تاری بکف آوردم — و ز دام غرور نفس رستیم مبارک باد
پیمانه بکف پیمان با پیر مغان بستیم — در میکده تا هستیم مستیم مبارک باد
گشتیم بلند آهنگ از دولت عشق اما — در حضرت آن هوشنگ پستیم مبارک باد
ما زنده دل عشقیم باقی ببقای او — تا هست نشان از هست هستیم مبارک باد
هم بحر پر آشوبیم هم زورق مطلوبیم — که ماهی و که کاسپ بی شطیم مبارک باد
در مسجد آدینه صفها عقبا بود — زین مهلکه خوش صحبت جستیم مبارک باد

دلم برد این نه بس کز وی بری کرد
که بود آن دلبر با کاین دلبری کرد

ز نیرنگ انچه با من آن پری کرد — کجا با قوم موسی سامری کرد
رخش مصحف گشود و دین عیان ساخت — ولی زنار زلفش کافری کرد

نه از کفرم اثر هست و نه از دین — میان هر دو قطع داوری کرد
فرو پوشید چشم از دو عالم — نگاهی کان دو چشم عبهری کرد
ز حسنت بیخبر بود آن سخندان — که تشبیهت بماه خاوری کرد
لب لعلی بکامم انگبین ریخت — سر زلفی مشامم عنبری کرد
بنازم نرگس بیمار خیزی — که دردم داد و چون خود بستری کرد
ز خاک و خاره نپسندید بالین — فراشم بر تل خاکستری کرد
پری را مهر انسی دادن آموخت — کسی کز آدمی شکل پری کرد
سراپا زیر زیور رفت تا هید — مگر امشب قران با مشتری کرد

ز من تکفیر صحبت سر زد امروز
که تعظیم بتان آذری کرد

حوران چو سنبل سر زلف تو بو کنند — کی نکهت قرنفل خلد آرزو کنند
آن کشتگان که غسل بخون خود آورند — چون خضر کی بچشمه حیوان وضو کنند
در گوش او نرفت اگر ناله ام چه غم — بر دوش آورم چه کلم را سبو کنند
سیارکان چرخ که گرم سیاحتند — بی پا و پر سپهر برم جستجو کنند
بر کاینات پشت کنند این بکاستن — کائینه وار ره بهوا یکاو رو کنند
جبریل بال گسترد آنجا که صوفیان — یا هو زنان برغم هواهای کو هو کنند
مانا کشیده بزم شراب و کباب را — کروبیان ندای کلوا و اشربوا کنند
رازیکه پی نبرد بتحقیق آن ملک — رندان ببانگ چنگ و نی اش گفتگو کنند
صحبت پیاله زد و لا اشعر او فتاد — وه که پیاله دگرش در گلو کنند

کشیش دیدم طبعم کشش بدیر کند … خدای عاقبت کار ما بخیر کند
ز حادثات زمان در امان خشن پوشی … که همچو راهب و ترسا وطن بدیر کند
مراندیده زمانی است دیر و بیش ستم … که پندم که چه زود احتمال غیر کند
رخ تو دید ز رفتار ماند و محو افتاد … دگر براه تو سالک چگونه سیر کند
بقصد غمزه کویت رقیب رفت اما … همان معامله طلحه و زبیر کند

غذای صحبت بریان جگر کباب دل است
نه ذوق جنت و نه میل لحم طیر کند

نهان و مانی از پس کویت کجا رود … دولت در این سراست ازین در چرا رود
محروم هر قبیله و مردود هر دیار … بی دولتی که زین در دولت سرا رود
جامی که غیر ذوق تو بخشد مباح نیست … کامی که جز طریق تو پوید خطا رود
چشم و چراغ ماست شب افروز عارضت … آن نور ظلمت است که از چشم ما رود
از سلطنت چه کم شود آن پادشاه را … گز مرحمت بپرسش حال گدا رود
مسکین دلی غریب دلی بینوا دلی … کز ره ببوی آن سر زلف دوتا رود

صحبت بنوش می چه می اما مروقی
کز یک پیاله اش دو جهان زیر پا رود

همای رخت قمر نباشد … نور قمر اینقدر نباشد
چون روی آفتاب و مهتاب … در خاور و باختر نباشد
ای دوست نهال زندگانی … بی عشق تو بارور نباشد
شایسته دیدن رخت نیست … چشمی که ز گریه تر نباشد

جز نقش

جز نقش محبت تو ما را … بر دل رقم دگر نباشد
چه خار و چه گل هر آنچه بینم … جز روی تو در نظر نباشد
دارد قد سرو حالتی لیک … تا قد تو جلوه گر نباشد
بخرام عروس من که طاوس … با این همه زیب و فر نباشد
بیند قدرت ار کلیم گوید … در طور شجر چنین نباشد
صبحی ندمید کز تبسم … دامان تو پر شکر نباشد
ای تخم امید شرمی آخر … تا چند ترا ثمر نباشد
ای ناله بلند شو که امشب … آهنگ تو بی اثر نباشد

سرسبز مباد دست عرفی
کش همت ترک سر نباشد

چسان بکوی خراباتیان مقام کند … کسی که پاس دل و حفظ ننگ و نام کند
چگونه ضبط دل خود کند هر آنکه نگاه … بطرز جلوه آن سرو خوش خرام کند
وداع مریم ناموس کن که لعل مسیحی … درودت آرد و روح القدس سلام کند
حلال نیست می اما حرام نیست ولی … بر آنکه جز می مستی بخود حرام کند
من آنچنان ببغل تنگ در کشم مینا … که مرد دین حجر الاسود استلام کند
رسید مست و دهد کام یا کشد ناکام … از این دو با من ناکام تا کدام کند

ندیم خلوت خاصش نمی بود صحبت
که ترک صحبت هر گونه خاص و عام کند

این مطرب آمد از کجا کز نغمه یغما میبرد … بربوده دست باربد داد از نکیسا میبرد

آهنگ داود اندرش و ز ساز هر زیر و بمش / جان را ز تن جانانه وش دل دلربا میبرد

پیر دماغ افسرده را آرد برقص از بیخودی / شیخ حرم پرورده را در دیر ترسا میبرد

زیبا نگاری بوالعجب شوخ عجم شوخ عرب / آورده شرب در شعب آرام بطحا میبرد

گاهی ببانگ پهلوی الفقر فخری بر زبان / گه گه کلاه خسروی از فرق کسری میبرد

از اسلام سلمان میزند بر درد بود در دا گر / جان صهیب آرد بلب لب چو صهبا میبرد

تحریک سرو قامتش زد نخل مریم بر زمین / احیاء اموات تنش عرض مسیحا میبرد

زلف و رخی کفر و دین برد از آن خیزد از این / چشمی و بس سحر مبین با بل یغما میبرد

صحبت ز خال هندوش شبها مخسب ایمن که او / از کوی مائی و منی رخت من و ما میبرد

امام دانم که رود ناله اثر میکند / آنچه نکرد اشک شام و سحر میکند

خیز که یک آه سرد از دل پر آه و درد / لرزه بسان عالمی زیر و زبر میکند

از کف دل تخم مهر کشتم و لیکن نشد / بار کنم خدمتش تا چه ثمر میکند

مشعل حسنی کشند از افق این نیم شب / یا مه من بی نقاب عزم سفر میکند

چشم گدا مین حسود این نظر بد کشود / کان بت زیبا ز ما قطع نظر میکند

تا نه بگرد ز راه رحمت این کاروان / دیده و زباران اشک بادیه تر میکند

حسن بجا خویش را زحمت حرفی بلند / تا که لبند اندر مذاق آنچه شکر میکند

گر نکنی لب نور از رخش ای ماهتاب / کی شب تار اقتباس از تو قمر میکند

بند تو را ای امام در دل صحبت چه سود / گر شفقت پیر دیر نقل دگر میکند

سحری ز شعله آه من بسپهر اگر شرری رسد / نه بخرمنش فتد آتشی که امان خشک و تری رسد

چه خرامی ای بت سرو قد روشی کن که شیمه بسر رسد / که خدا نکرده ز چشم بد بشمایلت نظری رسد

نکنم قیاس شکفتن گل و باز کردن نافه را / بگشودن لب پسر نامه که ز یار نو سفری رسد

سر شب که ساغر زر کشم بسرت چو تنگ شکر کشم / دمی از کنار تو بر کشم که ز صبح حشر اثری رسد

فلکا ز دست تو مدتی گذرد که دست تصرفم / نه بغبغب صنمی خورد نه بکاکل پسری رسد

چه صحیفها بخط جلی که نوشتمت ز دفاولی / نه شنیم ز زلف مطولی نه جواب مختصری رسد

ز شگاف سینه من فغان بفلک رسد چه خدنگ آن / گذرد ز صحبت ناتوان بحوالی جگری رسد

مرا دوش ماهی در آغوش بود / که عالم ز یادم فراموش بود

مرا عشرت دل شب دوش بود / که از دلبرم دوش بر دوش بود

می ناب بر لب لب نوش هم / سقی الله مرا نوش بر نوش بود

دو زلفش دو زنگی چه زنگی همان / که خون خوار و طوطیا نوش بود

مژه خنجری در کف ترک چشم / که زو تازه خون سیاوش بود

چو گیسو همه حلقه حلقه کمند / که بس خلق از و حلقه در گوش بود

ز بس تازه کی سبزه نو خطش / صفا بخش سرچشمه نوش بود

بکشتم حریف سیه نرگسش / که بی باده خود مست و مدهوش بود

از آن طاق ابرو شدم لا یطاق / که دنباله کش تا سر دوش بود

گر از شاخ مرجان گل آرد ببار / که با هم سراپا قصب پوش بود

چه حاصل ز تریاق فاروق وصل / که زهر فراق امشب دوش بود

چه پرسی ز صحبت که شب چون گذشت
ز سودا کجا بر سرش هوش بود

هرچ آن صنم گزین نویسد
شایسته و دلنشین نویسد
کلک مژه قصهای خونین
از هجر تو بر زمین نویسد
زلفت قلم و صبا دبیری
کاو صاف تو دلنشین نویسد
بر هر عضوی مدیح آن را
واضح بخط مبین نویسد
دانی بچه چیز به که عنبر
که کاو بمشک چین نویسد
نعت قد و خط منظرت را
سرو و گل و یاسمین نویسد
نشناسدت ار بهای لؤلؤ
مرجان لبت ثمین نویسد
که آینه گه آبگینه
بر سینه دلنشین نویسد
جز زهره کمان مهر بچیزی
کاندر صفت جبین نویسد
ممزوج بلور و عاج و نسرین
در منقبت سرین نویسد

صحبت نگرد شمایلت لیک
از شرم نه آن نه این نویسد

نازم تنی که ناز رخش ماه می‌کشد
خورشید از تصور او آه می‌کشد
سر حلقهای طره طرار کاکلش
چتر از فراز فرق شهنشاه می‌کشد
اندام نازکش چه تعبها که هر صباح
آمدشد نسیم سحرگاه می‌کشد
زان زلف چون رسن که فرو هشته بر ذقن
هر لحظه یوسفی بتنگ چاه می‌کشد
از دیده دیدن غضب آلود نرگسش
پیکان آه از دل آگاه می‌کشد

صنعت کند مصورت از حسن روز و شب
انجا که زلف و روی تو همراه می‌کشد

غیر از کف تو شب می عشرت کشد ولی
صحبت ز سینه ناله جانکاه می‌کشد

آمد گل و وقت ساغر آمد
ساغر پر کن که گل برآمد
میخواره می طرب طلب کرد
ساقی بکنار کوثر آمد
آن نشأه که صاف خضر آنیست
در دُرد شراب ساغر آمد
عکس رخ تست در ضمیرم
یا ماه درون منظر آمد
رفتی و نیامدی و گفتم
باز آئی و زندگی بسر آمد
تو خضری و من سکندر آری
کی خضر بر سکندر آمد

صحبت نه غزل سراست امروز
کز روز ازل سخنور آمد

ماه من گوشه کله کج کرد
عنبرین طره سیه کج کرد
از هر آبستن آب گشت جوهر صنع
تا ز هیبت برو نگین کج کرد
طرح ابروی خود بخلق نمود
طاق این هفت بارگه کج کرد
از پی جلوه فروغ عذار
برقع از روی مهر و مه کج کرد
ریخت صف صف عاشقان بر خاک
تا ز مژگان سیه سپه کج کرد
ناوک غمزه راند و از شوخی
گاه رو بر نشان و گه کج کرد
منحر امید هر سره اغیار
دیده غافل مراد ره کج کرد
کاش شمشیر ابرویش که قضا
از پی قتل بی‌گنه کج کرد

فرق صحبت شکافتی که نخست
او بزم و فا کله کج کرد

ما من این روش از سرو قدان خوب نبود | گشتی از راه وفا این ز تو مطلوب نبود
رسم لعلت شفقت بود که رفتم هرگز | مردمی شیوهٔ چشم پرآشوب نبود
همه دشنام فرستادی از آن لعل چرا | گر انجا نمکین بذله مرغوب نبود
جام بخشی چه کنی پرسش وقت از چه گسست | باده کی بود که از دست تو مطلوب نبود
در بلای تو دم از مسّنی الضر زنم | تا نگویند که صابرتر از ایوب نبود
بوی جامه است مرادم که جز آن دارویی | باعث روشنی دیده یعقوب نبود

صحبت ار شیفته روی تو شد روز الست
پیش از آن روز مرا غیر تو محبوب نبود

یا کامم از آن صنم بر آید | یا مرگ ز روزنم بر آید
یا ناله بسوز دم سحرگاه | یا زین اثرش نکوتر آید
آن گل که بناز پروریدم | ترسم که بدست دیگر آید
من طالب چشمه حیاتم | گر لعل توام میسر آید
تا تشنه شود گر آب حیوان | هرگز بکف سکندر آید
یا رب چه شود که بعد عمری | غمنامه فرقتم بسر آید

معشوق ازل بکام صحبت
با نقل و شراب و ساغر آید

زان پسته که برگل و لاله اش کلاله بود | برگردنم کلاله زلفش حواله بود

ز احسان نبود اثر که در آن کوی بی اثر | ما را ز خوان فیض محبت نوا بود
زاهد که زهد میکده را حرمتی نداشت | دامش غرور طاعت هفتاد ساله بود
این شوی کش عجوزه که حالی بعقد توست | یکچند رفتگان تو را در حباله بود
کشتم نهال دیده بآب وفا ولی | چون گشت بارور ثمرش آه و ناله بود
بردیم بسکه داغ تو با خویشتن بخاک | هر گل که شد ز تربت ما سرخ لاله بود

صحبت که مست دوست شد و دوست مست ناز
این هر دو مستی از اثر یک پیاله بود

شوخ صفاهانیم خرم و خندان رسید | مردمک دیده را گل صفاهان رسید
ناخن انگشت عشق بخت زلیخا گشود | گرمی بازار مصر یوسف کنعان رسید
داشتم این گفتگو دوش که در فرقتش | زندگی آمد بسر عمر بپایان رسید
از پی این گفتگو باد صبا شد وزان | وز دم باد صبا نکهت جانان رسید
گشت در آسمان باز ز فیض دعا | آیت دیدار دوست ناسخ حرمان رسید
گرد ره کاروان از طرفی شد بلند | مژده رسان یکطرف دست گریبان رسید
فیض قدوم بشیر شامل یعقوب شد | پیرهن یوسفی از کف اخوان رسید
سیر عماری به بین عود قماری بسوز | آصف دوران بجا مهد سلیمان رسید

ظن رقیب این نبود در حق صحبت ولی
خواست هر آنچه از خدا شکر خدا کان رسید

طرف کله نهاده کج سرخوش و مست میرود | جام شراب ارغوان بر سر دست میرود
باده کشان و خوی فشان آیت دلبری نشان | در صف دلبران نشان بهر شکست میرود

مست می شبانه خود نرگس مست مست تر　　رشح صبوحیش همان برلب و دست میرود
سرو من اینچنین برو کز روشت زمان زمان　　زانوی طاقت همه سوی نشست میرود
قصه سرگذشت من چیست ز کنج مدرسه　　خرقه بدوش آمد و باده پرست میرود
برلب بحر امتحان کیست ستاده کاین چنین　　ماهی دل معلقش در خم شست میرود

پیر مغان مگر کند یاری صحبت از کرم
ورنه کجا زوی لبم عهد الست میرود

برقع بر افکن تا رخت روشن شب تاری کند　　مشکین نقاب عارضت تا چند ستاری کند
برکام این لب تشنگان هرگز نریزد قطرهٔ　　با آنکه آن چاه زنخ دانم نکوکاری کند
بالین نمیگیرد سرم بردر نهیدش بسترم　　باشد چه بیند بردرم میل پرستاری کند
بخشد لب نوشین او کام دل تسکین او　　گو طره مشکین او که گاه طراری کند
خرم شب و خوش محفلی کانم بدست آید دلی　　فیروز روز مقبلی کش دوست غمخواری کند
چون محرمان بار که ساید بهر طرف کله　　یک خلوت از شب پادشه بازند بازاری کند

صحبت چو جوید کام از العیش ز ساقی جام را
تا روی کاهی فام را از باده گلناری کند

این صبوحی که در آخر نشأتم دادند　　اول از ساغر حیوان و نباتم دادند
تا جمادی سپرم از افسر انسانی رست　　در مقام ملکی پای ثباتم دادند
بادی از بادیه وحدت ذاتش برخواست　　خواستم باده از اقداح صفاتم دادند
بر سر خرمن دارائی معشوق ازل　　خوشه چند بعنوان زکواتم دادند
دستم از غیر بریدند و برای دیه اش　　بر سر خازن فردوس براتم دادند

مزد شوراب اشکی که ز چشم افشاندم　　از شکرخنده او آب و نباتم دادند
کشتیم را که بگرداب بلا طوفانی　　شرطه برخواست از آن ورطه نجاتم دادند
گرچه اول جگر از ملح اجاجم تفسید　　عاقبت از لب خود عذب فراتم دادند

چکنم همسری خیل سکندر صحبت
من که بی منت خضر آب حیاتم دادند

چو ماهت مهر در خاور نباشد　　چو قدت سرو در کشمر نباشد
دلم را جز غم دلبر نباشد　　نباشد دل که غم پرور نباشد
تو را یک تشنه لب بر در نباشد　　که سیر آب از دم خنجر نباشد
فشانم اشک غم بر آتش دل　　اگر نعل تو در آذر نباشد
نشد روزی که از غوغای عشاق　　سر کوی تو چون محشر نباشد
محبت آب حیوان خاصه من خضر　　حریف آن می اسکندر نباشد
غمت غمدید کانرا غم پرست　　چه غم گر باده در ساغر نباشد
من نامهربان یار ار شود یار　　چه باک ار آسمان یاور نباشد
شب عیدار نزدیک است اما　　مرا از بخت بد باور نباشد
تو را بالین ز خارا و حریر است　　مرا جز خار و خس بستر نباشد
شبی آن آستان خواهیم بوسید　　ولی گر پاسبان بردر نباشد
کسی را گر لب لعلت رحیق است　　بحشر آبشخور از کوثر نباشد

مگردان طاق ابرو راز صحبت
که او را قبله دیگر نباشد

ستم دوست گوارا و غم یار لذیذ
میل اغیار رطب ذوق مرا خار لذیذ

کشتن وادی خون خوار محبت مطلوب
خوردن ناوک آن ترک کماندار لذیذ

طعم زخم تو ام از مرهم صحبت خوشتر
مژه زهر تو چون شکر افطار لذیذ

عافیت دوست ندارم ز شفا بیزارم
کام ابواب تو را علت و آزار لذیذ

زلف شبرنگ تو شد باعث شبخیزی من
دیدن آن رخ روشن شب تار لذیذ

تشنه تف بلا را که از آنجمله منم
مس انگشتری لعل لب یار لذیذ

ضرب تیغی بسر قیصر صحبت زد و گفت
شربت نافع ما ضربت قهار لذیذ

ای رویت از بهشت برین چهره بازتر
زلفت شب ز روز قیامت درازتر

گل با هزار زیب برآمد بشاخ و گفت
کی دستگاه حسن تو با برگ و سازتر

لعل لبت بغنچه نشکفته خنده ریز
نخل قدت ز سرو چمن سرفرازتر

هنگام دستبرد شبیخون ندیده ام
از ترکمان غمزه تو ترکتازتر

صید دلم بزخم خدنگی نواختی
زخمی دگر رسان که شوی دلنوازتر

بشنو که روزگار چه میگویدت بر از
گر چشم کافر تو نیم فتنه سازتر

ما را بدرد دوری خود مبتلا مکن
ای فرقتت ز هر المی جانگدازتر

کوته نگشت قصه و شب نیست ای دریغ
افسانه ات ز صد شب یلدا درازتر

هرگز شنیده ز کس ای نازنین من
مشتاق تر ز صحبت و دل پر نیازتر

میوه عشاق چیست سیب زنخدان یار
شربت بیمار چه شهد لب دوستدار

کاکل مشکین دوست نافه آهوی چین
زلف چلیپای وی طبله مشک تتار

چهره گلناریت ساخته آتشکده
کرده اقامت درو خال تو زردشت وار

زلف تو بند و گره جعد تو چین و شکن
لعل تو قند و شکر چشم تو خواب و خمار

گرد ره کاروان سرمه چشم امید
بانگ درای شتر مژده دیدار یار

تازه کند روح را عشق مسیحا نفس
قصه کند نوح را دیده طوفان گذار

زخم خدنگ جفا مرهم ناسور دل
خون شهید ستم صیقل تیغ نگار

خیز که بلقیس گل تخت سلیمان گرفت
گشت ز داود مرغ پر ز زبور آشکار

فاخته بر شاخ سرو سرو بکام تذرو
بلبل دل چند چند ناله کشی زار زار

گوشه دشتی بجوی دامن کشتی بگیر
توشه کشتی ببر تحفه باغی بیار

زیر گل و ارغوان گفته صحبت بخوان
تا کندت این و آن مشک و قرنفل نثار

لبی کآب خضر شد زو مکدر
شود کی قسمت خیل سکندر

مکرر کن چو گفتی آنکه لعلت
مکرر تر ز هر قند مکرر

درخشان تر لب از لعل بدخشان
فروزان تر عذار از ماه خاور

نه شمعی چون رخت در بزم خوبی
نه سروی چون قدت در شهر کشمر

جبینت زهره و در حوض ماهی
دهانت غنچه و بر شاخ عرعر

دو زلفت را چه خوانم لا اقل مشک
اگر این مشک آن مشک اذفر

رخت گلفام و لب میگون سیب جنت
مگر می خوردی از پستان مادر

تو شاه کشور حسنی و شاهان
ز رشک پیشگاهت زار و مضطر

دو چشمت قهرمان و غمزه حاجب　　دو لعل انگشتری و کاکل افسر
سپه مژگان و هندو خال مشکین　　خطت طغرانویس هفت دفتر
کمین دربان ایوان جلالت　　کجا سنجد بچیزی ملک سنجر
سرت گردم سری افتاده چون گوی　　بپایت وارهید از تاج قیصر

گر آرد یک شبت صحبت در آغوش
پس از پیری جوانی گیرد از سر

ای زلف تو حلقه حلقه زنار　　زنار تو طره طره طرار
فاش از کف دو ملک کشیدند　　دل ویحک ازین دو زلف جرار
کنج دهن تو داردی ملح　　چاه ذقن تو کان فرار
فرار تو شد سبب که گشتند　　دلها ز درون سینه فرار
ابروی تو مصحف خداوند　　ابروی تو ذوالفقار کرار
این هر دو ز معجز است و چشمت　　جادوگر و خود تو شوخ عیار

جز صورت آن صبیح صحبت
در دام دلم کجاست دیار

اسود العین تی روی برش باغ بهار　　احمر اللون گلی زلف و رخش لیل و نهار
ابطحی حرمی مدنی مکی　　قدسی القلب و لا حاجت لی بالاظهار
شاهد تازی و محبوب حجازی بخ بخ　　مهربان ماه یمانی مژگانش قهار
کرد لخت جگر زنگی و رومی بریان　　خورده خون دل شامی و عراقی ناهار
عربی لهجه و بر حشو تمامش نشست　　ملهم آن هیکل خاتم کش بکپسته چهار

دنی

قرشی مجد دو شاه حبش و نجاشی　　کرده زان کلک یمین بر خط نسخ استظهار
صبغة الله و من احسن ازان وجه حسن　　ریخت رنگی که از آن یافت دل ها را هار
کرد روح کنفش از نفس حور بخور　　برد مهر کتفش از کف شاهان اجهار

نقل دل صحبت من صحبت از آن لعل لبت
چه که در خانه پسر و چه که در کوی جهار

چیست دانی کار چشم و حال دل شبهای تار　　گریه‌های های های و ناله‌های زار زار
آری آری مفلسان را این دو سرمایه است و سود　　ای دل غمگین بنال ای چشم خون افشان ببار
ای صبا از کاروان مصر احوالی بپرس　　نکهت پیراهن گم گشته‌ام حالی بیار
از بر جانانه آئی تا چه داری در بغل　　پیک فرخ فال من از جیب جان دستی برآر
عنفوان عمر و بحران شبابست ای پسر　　گر کنی کاری بکن تا نگذرد کارت ز کار
عمر من دشتی بجو مشتی بزن کشتی بکن　　تخته خاکی بهر شخمی بر تخمی بکار

صحبت از آئینه اسکندری بزدای زنگ
پیش از آن کافتند در هم خیل روم و زنگبار

حبذا کاین سحر سحاب مجاز　　زافت بی حقیقتم شد باز
سحری در ضیا قرین ضحی　　صبح خندی گره گشای نیاز
سر برآورد مغز نغز از پوست　　گشت معنی ز صورتم ممتاز
دردی آشامم از می ساقی　　آن ملک پرور بشر پرداز
نه شرابی که گشت از آن محمود　　مست و مقراض کرد زلف ایاز
از صفاهان دری چه میگوئید　　دل من برده دلبر شیراز

گوش بانگ درای میشنود / غالبا میر کاروان حجاز
میرسد از طواف کعبه دل / خسته از رنج راه دور و دراز
استلام حجر نموده ز سعی / در میان صفا و مروه ناز
چه حجر خال چهره محبوب / یا مقیم لب بت طناز

درد دل وا مکن چنین صحبت
که دل بی دل است خانه راز

خیز و در زمزم عشق این تن ناپاک انداز / سعی کن زحمت بر آن مروه ادراک انداز
هین مگو راه حجاز طلبش پر خطر است / ناقه وجد در آن مرحله بی باک انداز
زیر میزاب محبت پی غسل احرام / شوری از گریه بر این دیده نمناک انداز
چون برائی ز وقوف عرفات عرفان / ز آن جبل برجه و کلبانگ عرفناک انداز
در منای شرفش نای هوا از ره بر / وین سر نفس در آن معرکه بر خاک انداز
دانه چند حصی از پی رمی جمره / بر سر حرص و شره چابک و چالاک انداز
دامن کعبه شوقش بکف آور آنگه / در گریبان دل از دست غمش چاک انداز
قتل صید حرم اینجا بضرورت حلست / حلق دل در خم آن حلقه فتراک انداز

صحبت از بهر صفای صف دندان وفاق
از درخت تر آن بادیه مسواک انداز

دلا مکن هوس کار ناروا هرگز / مباش طالب سیمرغ و کیمیا هرگز
عنان دل مده از کف که سوی دانش و دین / ز سیمیات رسانا نه کیمیا هرگز
بقد خویش چه دوزی لباس تقوی را / مزن بجیب قبا بخیه ریا هرگز

صحیفه که نگاه خدا بر آن افتد / مکن در آن رقم حرف ماسوا هرگز
هزار چون تو گر از ره روند بنشینند / غبار نقص بدامان کبریا هرگز
اگر تو از پی دعوی گذشتنت باید / مبر بمحکمه جور ماجرا هرگز

هوای نفس بباد ده شو صحبت
بسان بوالهوسان پیرو هوا هرگز

دوش رطلی کشیده ام که مپرس / طعم وصلی چشیده ام که مپرس
بوسه کاهی مزیده ام که مگو / لب قندی مکیده ام که مپرس
شربتی خورده ام که نافع باد / مشربی برگزیده ام که مپرس
از لب لعل شکر افشانی / داستانی شنیده ام که مپرس
کرده ام ترک هرزه گردیها / بر دری آرمیده ام که مپرس
رسته ام از غیابت الجبّی / بمقامی رسیده ام که مپرس

تا بمنزل رسیده ام صحبت
صعب راهی بریده ام که مپرس

چشم تو را ز نرمشی خالی از فسوس / مژگان شگرف و حجله خضری عروس
بر چهره زلف در هم و خال اهرمن مثال / اقلیم کند قیصر روم است و دیو روس
بر تلخ کام ترش مکن چهره را ابتر / ز آن قمطریر روی که خواندش خدا عبوس
با خال ابنوس که بر کنج پسته ریخت / چون نقطه از دم قلم چرخ آبنوس
گفتم که پاس شکر من میز ذنه چه / هندوی بد معامله یا زنگی شموس
گفت آتش است روی دو اخگر ز ناز لب / من هیر بد مجاور این آذر مجوس

پیرم قرین مرگ و با این زندگان جوان / که گه فریبدم نوید کنار و بوس

بیدار تر ز خواب سحر شو که بشنوی
صحبت دگر خروش حزاین صیحه خروس

گیرم که در این بهشت هیچم نخرد کس / لطف تو خریدار من است این شرفم بس
تشریف رسای تو اگر سرو بپسند / از قد بلند افکند این جامه ز رس
در شان رخ و زلف تو این آیه صریح است / واللیل اذا عسعس والصبح اذا تنفس
گشتم ز جفا صرفه بری گفت جفا چیست / این طعمه مردار وشس ازرانی کرکس
وقت که این دلق هیولائی از اندام / اندازم و پر بر کنم از گنبد اطلس

صحبت اگر اسرار درون تو کنم فاش
کافر برطوبت نکند عضو ترا مس

عالمی داریم خوش داریم چون جا در قفس / این گرفتاری مبارک باد ما را در قفس
هر کسی را عیش در جائی مقرر کرده اند / عشرت مرغان بگلشن راحت ما در قفس
ز انشاط شاخ گل من نیستم آسوده دل / رغبت دیدار گل داریم اما در قفس
وه که دل تنگ و قفس تنگ و فضای دهر تنگ / کاش میبودیم با این حال تنها در قفس
قسمت دانه برچیدن ز صحرای وسیع / نیست کاب و دانه ما شد مهیا در قفس
نوعروس باغ را گفتم نوآئین حجله است / بهر بلبل در کجا بستند گفتا در قفس

صحبت آن درد آشنا مرغی است کاو را از ازل
بوده یا در دامگه آرامگه یا در قفس

همچو موسیقار از منقار خویش / نالهها دارم درون غار خویش

غار را از ناله بشکافم که او / خواندم یکبار موسیقار خویش
ناله را تاثیر بین کافکنده ام / گوش افلاطون سوی مزمار خویش
تحفه ضعف و نقاهت می کشم / پیش نال از نالههای زار خویش
حزن تو بیمار دارم گرچه اوست / فارغ از تیمار تو بیمار خویش
بو علی سینا نباشد گو مباش / میدهم خود درس بهمنیار خویش
مختلف هر دم بگوشم میرسد / از زبان خویشتن گفتار خویش
گر زلیخا نیست در زندان نه ایم / یوسف خویشیم و در بازار خویش
از تنور سینه آتش میخورم / مرغم اما مرغ آتشخوار خویش
کهنه کردم بسکه کردم رهن می / این ردا و جبه و دستار خویش
گاه حیوان که بشر گاهی ملک / سیرها دارم از این اطوار خویش
تاختم در انفس و آفاق رخش / شهره گشتم در دیار یار خویش

و امکن صحبت در همیان راز
مهر زن بر کیسه اسرار خویش

غمی سرایم و نقلی کنم بهانه خویش / باین بهانه مگر گویمت فسانه خویش
ز تابش نفس خود چنان فروزانم / که آتش شجر طور در زبانه خویش
حرارت تب عشق است در تنم چه شود / که شربتی دهی از لعل ناردانه خویش
ببانگ چنگ چه حاجت مرا که چون داود / زبور خوان و طربناکم از ترانه خویش
هر انکه رو بسر کوی دوست پیدا کرد / چنان برفت که گم کرد راه خانه خویش
علی الصباح اگر از آشیان برون آیم / بصد نوائی تحصیل آب و دانه خویش

نرفته یکدو سه پر شسخ کمانی از طرفی — بناوک مژگانش کند نشانهٔ خویش
کشید سوی کلم بوی گل و گرنه چرا — شکسته بال کشد پا از آشیانهٔ خویش

حدیث هوش و خرد پیش من مگو صحبت
که مستم از دم پیر رومی مغانهٔ خویش

یکشب گرت آورم در آغوش — صد ساله غمم شود فراموش
عشق آتش و غیرت آتش افروز — دیگ دل ما ازین دو در جوش
ای نام تو بر نگین دل ثبت — مهر تو بلوح سینه منقوش
هم وادی فرقت تو خونخوار — هم بار محبت تو بر دوش
دوشم شب وصل بود و امشب — هجران تو در تلافی دوش
با ما که نهنگ بحر صبریم — ای لجهٔ غم مجوش و مخروش

عمامهٔ زرق صحبت از فرق
برگیر و بنه بجرعه‌فروش

بمن تسلیم کرد آن نوش لب دوش — لب نوش و لب نوش و لب نوش
رطبها چیدم از نخلش ولی بود — کجا هوش کجا هوش و کجا هوش
سهیلم می‌نمود از زیر زلفین — بنا گوش و بنا گوش و بنا گوش
دو چشم سرمه سا مدهوش آنها — چه مدهوش و چه مدهوش و چه مدهوش
چو جان آوردم آن تنگ شکر را — در آغوش و در آغوش و در آغوش
بهم گفتم مرا یاد و تو را چند — فراموش و فراموش و فراموش
اگر کاش گشتی به صحبت — شب دوش و شب دوش و شب دوش

از پرده در آید همه فاش — خورشید نهان شود چو خفاش
قندی نفشان که داریم امید — دشنامی از آن لب شکر پاش
گیرم که رخت کشد کشد چون — تصویر کرشمه تو نقاش
من ساده ضمیر آن نگارین — پر عشوه و ساده روی جماش
هر سر که ندارد افسر عشق — صد مرحله گو ز تن جدا باش
حاجی ز طواف کعبهٔ دل — سوی حرم دل آمدی کاش
در میکده رو که سر مکنون — گویند ببانگ چنگ و نی فاش
رازی که در آن فرشته‌ها ست آ — بشنو ز زبان رند قلاش

صحبت من و عشق آنکه حسنش
افراخت به لوای فرحاش

نگشود در بانش درم چند انکه افسونگر دمش — وز غم گرستم آنقدر کز گریه مخزون گردمش
از خاک پاک آخرم جستم روان از تقویت — اول با شک آمیختم وانگاه مجنون کردمش
بدساخت کارم مدعی خوب آتشش بر جان زدم — وین بار گفتی شد و چون کرد من چون کردمش
دی توبه فرمود زاهدی غافل گر پایم گرفت — صد بیت بحثش ریختم تا خرقه بیرون کردمش
آباد باد آمیکده کامساک دوراست از درش — صد جام بردم وام از و یکجا مرهون کردمش
هر مسجدی شد مسکنم هر روز میخانه شد — هر عاقلی شد همدمم همدرد مجنون کردمش
آن خشک وادی گردرون هرگز ندادی نم بر — بردم بکار از هر فسون دریای جیحون کردمش
دامن کشان آن سرو سهی گردید چون دستم تهی — شد رشک گلزار بهی از بسکه پر خون کردمش
صحبت که شهری زادگی امداد بودش از صبا — با من نشست و همچنین با وحش و هامون کردمش

گیرم کنمش ز صبر سرپوش / این دیگ کجا نشیند از جوش
ای زلف تو همچو مار بر دوش / ضحاک لب تو چشمه نوش
مهر لیست مهم چو مه کله دار / سرو لیست کلم چو گل قباپوش
نی رند و نه زاهدیم آری / مینا بغل سجاده بر دوش
در پیش رخ تو لاله واله / گاه نگه تو هوش مدهوش
هم طوق اطاعتت بگردن / هم حلقه بندگیت بر گوش
دردی کش دل که کهنه رندیست / یا رب ز کف که شد قدح نوش

ای بلبل طبع صحبت امشب
گل می شکفد مباش خاموش

رسد دامن کشان بر خاکم از سر و خرامانش / حیات جاودان بخشد عبیر گرد دامانش
شود در بوستان گر جلوه گر سرو خرامانش / برش زانو زند شمشاد و سرو افتد بدامانش
تماشا کن قرنفل با قرنفل کاکل مشکین / بہ پیچ مرغوله در مرغوله زلف عنبر افشانش
مسلمانان خدا را شیوه آهو نگه شوخی / که طرح کفر میریزد دو چشم نامسلمانش
بلورین سینه یا صبح دوم یا صفحه سیمین / کدام است این که من می بینم از چاک گریبانش
سحر ما خود پریشان خاطریم ای باد شبگیری / پریشان تر مکن سر حلقه زلف پریشانش
چه پرسی سرگذشت دل که غارتپیشه ترکی / بیغما برد و تا محشر نه سر دانم نه سامانش
فلاطون حاذقی آیا نیاید گو ببالینم / که بیمار محبت جز محبت نیست درمانش

نسیم خاطر پریشان از حسد کیشان خود صحبت
که یوسف تاج سلطانی بسر زد در شکنج اخوانش

دل ز

دل ز دست غمت نیافت خلاص / گرد ازوی نگر خدای قصاص
لب لعل تو روی نو خط / سر زلف تو زنگی رقاص
خط سبز تو بر ورق ریحان / گل روی تو در عرق غواص
همگی بنده است چه حر و چه عبد / همه شرمنده است چه عام و چه خاص
ید بیضا فراز کن ساقی / که کف دست تست کان خواص
اولین ساغر تو قسمت کیست / من که دارم به پیر دیر اخلاص
می بده می چه می پی بخشش / تا شفا بخشم چو سیم خلاص
ساعد سیمکار سیمین است / جام می گو درست باش رصاص

صحبت از من مجوی صحبت خلق
که نیم من حریف این اشخاص

تا سر زلف تو دارد رای رقص / طبع من از وجد گوید پای رقص
خوردن زلفینت هستی باد رهوا / چون دو زنگی بر جهد از جای رقص
کان دو پستان که کهی دارند هم / بر سر نسرین سر و سودای رقص
ابروان و چشم و مژگان و خطت / سوی زلفینت کنند ایمای رقص
کف بدف مطرب سر انگشتان او / رقصها دارند جای پای رقص
سوی گلشن رو که سرو ناز را / بر فلک بالد قد و بالای رقص
پیتو گر رقص آورند اشجار دشت / تنگ گردد بر دلم صحرای رقص
جام در کف باشدم رقصی امید / با هزاران شوق کار افزای رقص
لیک چون رقص آورم گر بیخودی / می ندانم صاد رقص از رای رقص

ذره را اگر منع رقصیدن کنی / در هوا کی باشدش یارای رقص

رقص رقصان میروم صحبت ز شوق / تا نمایم عرضه اش کالای رقص

اگر ز صحبت دردی کشان کنم اعراض / چنان کشم قدح فیض از کف فیاض
شبی مطالعه خط جام می کردم / نوشته بود در او انتی انا الفیاض
زبان بآب عنب شسته ام چنان که نکند / اثر بدل سخنانی که پاک شد ز اغراض
نسیم فیض ز جیبم وزد چرا نبود / حضور من طرب انگیزتر ز صحن ریاض
لب از ترشح می پاک می کنم هر صبح / چرا دهم نشمارند دافع الامراض
ز جام می بجز اسرار غیب می نوشند / عجب مدار ز رندان باده نوش ارباض

مدام اگر بشکافند سینه صحبت / برون نیاید از و غیر ریزه مقراض

نه زاهدم نه فقیه سفیه و نه مرتاض / شراب خواره و امیدوارم از فیاض
تبسم لب ساقی مفرح الاحزان / سر شک گریه میناست دافع الامراض
تن برهنه زنم غوطه شب چه شب شب قدر / که از گلاب عذارت لبالب است حیاض
حدیث واعظ منبر نمی کند تاثیر / که یک افاده او نیست خالی از اغراض
تجلی ز رخ شیشه طلعت مطالعه شد / که زایل البصرم کرد هر غبار بیاض
سترده ام از ورق فلسفی بگزلک عشق / نقوش وهم و خطوط جواهر و اعراض

برای خاطر صحبت بنال زار چو چنگ / چنانکه مریم حبلی و بامداد مخاض

چشمی کمال خواجه که برچیده شد بساط / بشکست نای شادی و مینای انبساط
این شوی کش عجوزه که دنیاست نام او / با هیچکس بسر نبرد عقد ارتباط
هردم عبور قافله ممکنات بین / با رحلهای سود و زیان زین کهن رباط
نفس تو خصم تست کرت لابه کند / نبود عجب ولی سخن او مدان مناط
هر جرم نقطه ثمری باش تا بحشر / پشت گران مطولی آرند از آن نقاط
این عمر چیست برق یمانی مدار چشم / ز آغاز نشئه اش استقامت و ز انجامش انضباط
شیب و شباب هر دو یکی دان و هم پسند / پیران سالخورده جوانان با نشاط
فردا مگر شود چو سر زلف تو دستگیر / ورنه چه حد عاصی و بگذشتن از صراط

بی رهنما و بدرقه صحبت سفر مکن / کاین وادی مخوف بود جای احتیاط

اگر بسوی خدائی تو رهنما واعظ / کجا حدیث تو و گفته خدا واعظ
افاده که تو راهست بر سر منبر / هزار مرحله دور است تا خدا واعظ
سر آستین چه فشانی ز مان زبان خلق / که شرم بادت ازاین جبه و ردا واعظ
اثر نمیکند این حرف در تو خوف چه شد / من و تو و حرم امن کبریا واعظ
تو از حضیض مرا ز اوج گفته دارم / تو را کجاست اقامت مرا کجا واعظ
روان شرع بدرد است از حکایت تو / چنانکه نالد از و روح مصطفی واعظ

گر از نصیحت صحبت فسرده کامی تو / لب حقیقت از آن است پر نوا واعظ

تو آفتابی و این آفتاب نیم شعاع / ز آفتاب تو و ذره وش برقص و سماع

یکی دلیل بوحدت یکی بکثرت گفت
میان عارف و عامی از آن فتاد نزاع

غزال جوی غزل برکش و پیاله بگیر
بمیر کوری غم هر بته مفتی طماع

بهل که دلق مرقع بیفکنیم از بر
کنیم چند درین زهد قطع و فصل رقاع

طلب کنیم جهان دگر بوضع دگر
که عیش نیست در این عهد منقلب اوضاع

بکام مشتری افراشت رایت از رفعت
چو زهره قطع سفر هر که کرد از این اقطاع

بس است داعیه دوست را بهر صحبت
حدیث شهر و له و مشی و شیر باغ زراع

ہست امشب چو روغنم بچراغ
به که روشن کنم چراغ ایاغ

بو که چون لاله شست و شو یابد
دل آلوده تر ز پنبه داغ

پنبه از داغ دل چو بر کرم
زان نمک زخم را چه نیست فراغ

چون تمنای عیش با تو کنم
هر کرا در غم تو سوخت دماغ

گلت از غنچه وا شد و نگشود
باغبانت بروی ما در باغ

لاله برفروخت شمع و نهشت
بخت بد ریخت دل بدامن زاغ

جوئی از من نشان صحبت اگر
چون تو من نیز هستمش بسراغ

دوشم سحر ز هاتف غیب آمد این هتف
اشرب من المدام هنیئاً و لا تخف

ساقی کجا بطی که پیالامیش بخون
چون پنجه حمام حرم مرفقین و کف

بگذر عه زان بلید نه پلش ار شود نصیب
برهم زنم کتیبه سالوس صف بصف

رازی که داشت عارف ار افشای آن اهتمام
گفتند بهر اس باهنگ چنگ و دف

مسرورم از نظاره روی تو عاقلین
زان باغ گل همی شکفد غنچه شعف

فقر است بهره من و سازم باین متاع
عشق است پیشه من و نازم باین شرف

دانی دعای صحبت شب زنده دار چیست
جز مهر دوست از دل من باد برطرف

نور حسن از روی ماهت بر طرف شد حیف حیف
آفتابت خارج از بیت الشرف شد حیف حیف

از رخت گل وز لبت لعل بدخشان بود محو
گل قرین خار و گوهر چون خزف شد حیف حیف

زاغی آمد کرد و قفس شد هم گل و هم عندلیب
از گلستانت برون بر بانگ و دف شد حیف حیف

بند بند زلف مشکینت که عنبر می فشاند
عنبرش بی نکهت و مشکش تلف شد حیف حیف

نرگس پیسا کرا از جعبه کم شد تیرها
تیرهای غمزه کوتاه از هدف شد حیف حیف

دل چه بردی کشم از دستت رود نیکش بدار
ظلمها کردی بر او حوبت ز کف شد حیف حیف

پیری آمد پیری آورد از چه از عیش و نشاط
کو جوانی کز گل صحبت شعف شد حیف حیف

دو عالم گرد راه ابرش عشق
دو کون آماج تیر ارشس عشق

نه تنها من که صد هیچون تهمتن
نیارد در مصاف اشکش عشق

مغ و ترسا و مؤمن را بهم سوخت
نه تر داند نه خشک این آتش عشق

رخی دیدم که تا صور سرافیل
غشی کردم غشی نامش غش عشق

تغشانا الی یوم القیامه
چه پرزور است جام بخشش عشق

خوش آینده است در هر گوش نقلی
بگوش ناخوش این نقل خوش عشق

همه عالم چه انوار و چه ظلمات
فروغی از جمال مهوشش عشق

قمر تابی ز رخسار محبت — عطارد صید تیر ترکش عشق

لب ساغر گرد دل صحبت بدر برد
نوائین باد بزم دلکش عشق

اگرچه نیست تو را هیچ پاس عهد و وفاق — بیا که طاقتم از دوریت رسید بطاق
کمان ابرویت ار مختلف زند تیرم — سزاست زانکه کهی جفت خوانمش گه طاق
مرا مپیچ چه صلا میزنی تو با مستان — پیاله زن که نداری خبر ز درد فراق
بدشمن این سخن غم فزا نشاید گفت — که تنگ بسته بخونریز دوست دست نطاق
خورند حنظل و شکر ز دست یکدیگر — کمان بد نبرند از صفا بهم عشاق
درون سینه ما نیست کینه احدی — ولی که خانه عشق است نیست راه نفاق
مرا مهارت حظ پیاله آنقدر است — که فی الحقیقه فلاطون و حکمت اشراق
نبود وجه وجیه تو را شبیه و نظیر — نظر درست گشودم بر انفس و آفاق

بگو بگوش زمین صحبت ازشی حسبی
تو ساکن و متحرک چراست هفت رواق

مفاد طاعت دروی کشان علی التحقیق — چه بام دیر مغان و چه صحن بیت عتیق
بگیر بردن میستان نصیب ساغر — بجو مفرح یاقوتی از عصاره عقیق
اگر بکف رسدت زلف چنگ و چنگ دف — زهی سعادت عظمی و حبذا توفیق
مجوی سر حقیقت مگر ز صاحب حال — که اهل حال ندارند آنقدر تعمیق
بیا بدیر و ببین از در ارادت که چسان — زنند زانوی خدمت به پیش پیر طریق
بگوش خویش شنیدم که هاتفی می‌گفت — لقد صدقت و صدقت ایها الصدیق

شبی

شبی شمایل حسنش بنظم می‌آورد
زبان صحبت و میخواند از جلی و دقیق

از دست ما حذر کن آخر خصم بدرگ — کاندر نیام نفرین داریم صد بلارک
یکقطره اشک خونین صد لجه خروشان — یک آه صبحگاهی سیصد هزار ناوک
امشب رقیب دوران کشتم به تیر آهی — امروز باد عیدم بر دوستان مبارک
طبل نشاط کوبم بر چرخ هفت اورنگ — گر پوست باز گردم سر تا بپای این سگ
استاد روح حیران در کار این دبستان — نفس و هوا چه طفلان دارم لعاب بر تک
ذهن فقیه محروم عقل حکیم موهوم — نی پیر کار مفهوم فی کنه ذات مدرک

صحبت ز چنگ تقدیر پس را اگر بریده نبود
این لاشه لنگ لنگان ز جرش قضا سبک تک

فغان ز بیدل که عهد اشد بعاشق کشی مایل — گر او کارم بجان جانم بلب لب خشک افتاده ساحل
شکر لب یا ریستانی بهار افروز اصفهانی — دو چشمش کافرستانی که این دین کشت از او باطل
مهی خورشید از روشن گلی افروز خوش گلشن — سیما و سیمین تن حریر اندام و سنگین دل
بیاض گردن و سینه بلور محض آئینه — بطلعت صبح آدینه بگیسو شام را شامل
نه تنها تیر مژگانش که دل خواست قربانش — که هاروت از زنخدانش فتاد اندر چه بابل
از این پند رفتن فرمان چه دارم بهره جز حرمان — دریغ از درد بیدرمان فغان از سعی بی‌حاصل
چه راه است این آفت پریه نور مه نه عکس خور — رفیق راه لا تشعر دلیل عقل لا تعقل
امید است از خدا اینم که زیر تیغ منشینم — خضاب از خون چو دستم بدست تیغه قاتل
ز صحبت در کشم دامن که تنها او بود با من — نه من با او نه او با من کند از ند اندرین محفل

یاری است مرا که یاری دل
زو آید و دوستداری دل

یاری که ازو رسد بطغرا
منشور امیدواری دل

زلفت که برخ قرار دارد
دارد سر بی قراری دل

پران پران خدنک غمزه است
کاید پی غمکساری دل

جز لعل لب تو از که آید
جراحی زخم کاری دل

هرگز نگزید سر اگر بود
هجران تو اختیاری دل

وقت است که ملک عشق صحبت
گیریم بدست یاری دل

پرده شد باز وای بر من و دل
من دل باز وای بر من و دل

گفت منصور رفت بر سر دار
فاش شد راز وای بر من و دل

هیچ رازی نماند پوشیده
کیست غماز وای بر من و دل

از صفاهان مگو که برد دلم
ترک شیراز وای بر من و دل

از تو دارند یوسف و داود
حسن و آواز وای بر من و دل

دل صحبت تذرو و آن مژگان
چنگل باز وای بر من و دل

سینه دانی ز چه شد بستر بیماری دل
تا غم اینجا بنشیند بپرستاری دل

غم یار است که دارد سر غمخواری دل
من بگیرد سر غم کاید از و یاری دل

سر کوییت که قیامت بود از زاری دل
ترسم از هم بکنی ناله ز بسیاری دل

دل ز پیکان جفای تو شفایی بجست
ناوک غمزه خوشش آید بپرستاری دل

شانه مشکل سر آن زلف برآرد که در آن
راه باد سحری نیست ز بسیاری دل

نرگست مست شد و ریخت خمار از مژگان
مژگان نقب زد و رفت بغمخواری دل

غم بسر وقت من آمد من و دمسازی غم
دل بدست تو سپردم تو و دلداری دل

چند پندم دهی ای هرزه دراگو ته کن
که نداری خبر از درد گرفتاری دل

درد و درمان و بلا مرهم و اندوه طبیب
وای بر حال دل و حالت بیماری دل

دل مجروح از آن جعبه یکی مرهم خواست
صد خدنگ دگر آمد بپرستاری دل

زان دل سخت تر از خاره که بی رحم افتاد
چون توان کرد تمنای کم آزاری دل

من همان روز که این چاه زنخدان دیدم
گفتم اینجا چو هاروت نگونساری دل

عاقبت زهر و گوارش غم و پرهیز و شکیب
هیچ بیچاره ندیدیم به بیماری دل

سهو کردیم که چون دل بغمش بسپردیم
نگرفتیم از و عهد کم آزاری دل

صحبت از همت دل شب چه خروش عرش است
که خروشان بخروش آورد از زاری دل

ای مهر تو پاس یاری دل
کین تو اساس زاری دل

شرمنده روی تو دل و من
شرمنده شرمساری دل

دانی شبها چه حال داریم
بیداری و بی قراری دل

آسوده دلان خبر چه دارند
از محنت و سوگواری دل

فرق است میان این دو آری
ناکامی و کامکاری دل

دوش از سر کوی خویش شنید
فریاد و فغان و زاری دل

گفت این دل صحبت است کش نیست
زاری دل اختیاری دل

فاش شد راز وای برمن و دل / کیست غماز وای برمن و دل
من نکردم گر او نکرد که کرد / راز ابراز وای برمن و دل
من و دل هردو غافل و نکهت / قدر انداز وای برمن و دل
عشوه‌ات مایه سوز و آشوبت / خانه پرداز وای برمن و دل
قامتت گر نگشت میکشدم / جلوه ناز وای برمن و دل
ابروان ذوالفقار و رخ مصحف / هردو اعجاز وای برمن و دل
گفتم از غم بداختم چکنم / گفت بگداز وای برمن و دل
گفتم آخر ترحمی گفتا / تو به کم ساز وای برمن و دل

من گرفتار لار دل صحبت
محو شیراز وای برمن و دل

یکدل زغمت بری ندیدم / این نوع ستمگری ندیدم
همچون مژه تو هیچ کافر / خونخواره خنجری ندیدم
تا چشم تو برک ساحری ساخت / هم چشم تو سامری ندیدم
دل چند بری که من بدین سان / رسم و ره دلبری ندیدم
شمشاد قدا باعتدالت / بالای صنوبری ندیدم
چون سینه آبگینه سانت / مرآت سکندری ندیدم
تا لب بلبت نسودم از شوق / خود را بسخنوری ندیدم
از لعل ترت زطبع تر ریخت / شعری که باین تری ندیدم
صحبت نظری و آذری چیست / همدست تو انوری ندیدم

کم

که سر زلف عروس معرفت را شانه‌ام / گاه نقل است از می و نقل و بط و پیمانه‌ام
منکه شب گیرد عسس مست آید در میخانه‌ام / چون توانم کرد این معنی که من فرزانه‌ام
می می و پیمانه من مست لب جانانه‌ام / ساقی از خضر است کو هر کز مده پیمانه‌ام
تا به تن جان است از دل عاشق جانانه‌ام / هرچه میخوانی بخوان دیوانه یا فرزانه‌ام
وانی از کف کی نهم پیمانه پیمان دوست / ساعتی کاین دور گردون پر کند پیمانه‌ام
با کمال عشق و مستی دعوی فرزانگی / نیست از فرزانگی دیوانه‌ام دیوانه‌ام
آهی آتشناک دارم شعله‌ور در آسمان / نگذرد غافل پس امشب از در کاشانه‌ام
گرچه از بزم تو دورم لیک شب در کنج غم / بر خیال شمع رویت تا سحر پروانه‌ام
داشتم گنج خرابی بسکه سیل دیدگان / کرد استیلا اثر نگذاشت از ویرانه‌ام
گر نه معروفم بصحبت سرانید از چه رو / کودکان در مکتب و مرغان بباغ افسانه‌ام
پیشکاران حضور شاه نشمارند نیز / از حریم خدمت شاهنشهی بیگانه‌ام
ظل حق فتحعلی شاه آنکه دریا گویدش / نیم رشح است از کفت هم موج و هم دردانه‌ام
گرچه مداح شهم لیس علم استم علیم / هم ادیب مدرسه هم رونق میخانه‌ام
خطبه نعت ملک هر جمعه آموزد زبان / بر فراز منبر لار از دل فرزانه‌ام

دست پرورد علومم لیک گاهی گشد
طبع سوی شعر و خیزد ناله مستانه‌ام

دیر گاهی است کزان خرگه شاهی دورم / وز در درگه آن ظل الهی دورم
شیهه رخش جلالت شنوم لیک چه سود / کت بصد مرحله از عسکر شاهی دورم
چون دم از معرفت کنه کمال تو زنم / از شناسائی ذات تو کماهی دورم

آب حیوان تو در ظلمت خط است نهان / چون کنم آه گر آن خط سیاهی دورم
جلوه ماه من اندر فلک و من بزمین / دور نبود گر از آن ماه چو ماهی دورم
در لباس بشریت ملکیت دارم / گاه نزدیک بآنحضرت و گاهی دورم

گرچه دورم ز برش لیک نگویم صحبت
کش ز فیض کرم نامتناهی دورم

نسرین خجل از تو و سمن هم / گل منفعل از تو و چمن هم
پنهم رخت از حجاب سنبل / در زیر نقاب نسترن هم
بتخانه بهانه ورنه از چلیست / بت شیفته و تو برهمن هم
دریای محبت است جوشان / عالم نم فیض او دمن هم
تا لیلی حسن او عیان کرد / شیرین لب و غبغب و ذقن هم
آواره دشت کرد مجنون / ز تیشه بفرق کوهکن هم
دور از در دوست دوستانرا / غربت تعب آمد و وطن هم
مهر تو نکو و کین نکوتر / تشریف عطای تو کفن هم

قربان رخ تو صحبت و تو
حیران جمال خویشتن هم

شب شد و افسانه میخواهد دلم / قصه جانانه می خواهد دلم
خلوتی با آشنای خویشتن / خالی از بیگانه میخواهد دلم
تا دهم گوشی ببانگ نوش می / گوشه میخانه میخواهد دلم
تا ز خلق و خلق خود بیخود شوم / باده مستانه میخواهد دلم

بر سر پیمانم ای پیمان شکن / راح بی پیمانه میخواهد دلم
در حضور یار و میدانی فراخ / رقص استادانه میخواهد دلم
نیست با عاقل سر و کاری مرا / صحبت دیوانه میخواهد دلم
بر نیاید کارم از معموره / جغد وش ویرانه میخواهد دلم
دارم از مشاطه‌ات هم شکوه / قتل این شیطانه میخواهد دلم
زیب تاج فقر از عمان چشم / ریزش دردانه میخواهد دلم

از لب لعل وی و خال رخش
صحبت آب و دانه میخواهد دلم

باز آمدم در مصر جان کز خویشتن موسی کنم / موسی صفت در قبطیان ظاهر ید و بیضا کنم
فرعون روش نفس دغا قارون هامان وش هوا / مستهلک تحت الثری مستغرق دریا کنم
همچون خلیل آرم دمی بر تارک نمرود شه / کش طاق کاخ جمجمه از پشه پر غوغا کنم
هر خاندان کز باستان دارند رسم آستان / زایشان برآرم داستان از راستی انشا کنم
سرو بی بالای کسی بنشانم اندر مغرسی / گشتی جدا از هر کسی در خاک این صحرا کنم
چون بو علی سینا بدر آیم ازین رنج / همچون کلیم الله سفر بر بقعه سینا کنم
گفتار طاغوت و وثن ریزم بدامان شمن / پیر مغان را از سخن گفته چلیپا کنم
سر دار بنهم آخته خود را نمایم فاخته / در کل جابی ساخته خود را هزار آوا کنم
از زنده را حبل المتین بال براق شادن / هر بنده را بر کت یقین پس خر عیسی کنم
افروزم اندر دیر جان شمعون به شمع با زن / از خواندن انجیل از آن آهنگ بو ضیا کنم
صحبت چه جوئی از کتب تفسیر اتراب و عرب / کامشب تو را بینم سبحان الذی اسری کنم

بسکه پر شد ز وجود تو تنم
تو منی من تو منی شد ز منم

بسکه در وجد و سماعم دایم
بر دو نوع است ادای سخنم

منم این هیکل بی حس نه توئی
توئی این قالب صد جان نه منم

گر سپیده کرد چنین روز مرا
آن سپیده نرگس نسرین بدنم

بدنم خاره و ناخن فرهاد
وه که هم کوه هم کوه کنم

روزگاریست که یعقوب آسا
بفراق پسری ممتحنم

نه نسیمی که وزد ز انفاسش
نکهت یوسف گل پیرهنم

نه بشیری که زند انگشتش
حلقه بر در بیت الحزنم

در چمن بی قد و روی تو کجاست
ذوق از صحبت سرو و سمنم

گفتم این آتش یارب چیست
گفت رشحی است ز چاه ذقنم

گفتم از غنچه چه فرمائی گفت
هر سحر می شکفد از دهنم

کشته خنجر غمم صحبت
نیست حاجت بحنوط و کفنم

در دست ستمگری اسیرم
رحمی ز سپهر که دستگیرم

بر تخته ز شست شوخ کمانی
آماجگه هزار تیرم

از گریه درون بیت الاحزان
یعقوب آسا وطن پذیرم

یا جان دهم از فراق یوسف
یا پیرهن آورد بشیرم

مشکین دم آن نسیم کارد
از زلف تو نکهت عبیرم

جان عرضه کنم بمژدگانیش
اما ز نشاط اگر نمیرم

ای گنج نهان که در کف تست
مفتاح خزینه ضمیرم

بر روی دلم ز گنج عرفان
بگشای دری که بس فقیرم

صحبت من و عشق و نوجوانی
کز غصه خویش کرد پیرم

من کاین همه اشک و آه دارم
از حسرت یک نگاه دارم

هرگز نشوم ز دیدنت سیر
هر چند نگه نگاه دارم

دور از رخ آفتاب روئی
روزی چو شب سیاه دارم

هر شب ز دگر شبم سیه تر
با آنکه شبی چو ماه دارم

چون می نگرم بگشته خویش
بینم که نه کم گناه دارم

اما که چه از گناه بسیار
چون عفو تو عذرخواه دارم

من کز اثر سعادت بخت
ره بر در چون تو شاه دارم

نه رابطه وزیر جویم
نه دغدغه سپاه دارم

بیرون کشمش برشته صبر
گر یوسف دل بچاه دارم

چون پای طلب کشم بکویت
سوی تو هزار راه دارم

هم گریه نیمشب چو صحبت
هم ناله صبحگاه دارم

گر نامه ات دراز و چلیپا نوشته‌ایم
از روی زلفت ای بت زیبا نوشته‌ایم

آن طاق ابروان کج آورده در نظر
معکوس وار پس چون خط ترسا نوشته‌ایم

شرح صحیفه غم ما گر مطول است
معذور دار در شب یلدا نوشته‌ایم

اول سرشته ایم بخون جگر مداد
وانکه براین صحیفه غم نوشته ایم

چون خط جام احاطه کنان صفحه بیاض
کعب پیاله بر ید بیضا نوشته ایم

احوال دل به پیش تبی عرضه کرده ایم
سوز دگداز شیشه بخارا نوشته ایم

بیمار عشق را لب معشوق مصلح است
این نسخه را ز لعل مسیحا نوشته ایم

پیکی روانه کرده ز کنعان بسوی مصر
یا رنج آن بکنج زلیخا نوشته ایم

قتل امیر شاه خراسان بمرز طوس
تا پای تخت خان بخارا نوشته ایم

آورده ایم قطره اندر کنار بحر
عرض خزف بلؤلؤ لالا نوشته ایم

همچون قلم شکافته ایم از هزار جای
تا یک قلم ز لوح دل انجا نوشته ایم

از بسکه خود بنامه خود برده ایم رشک
بس نامه پاره کرده و بس وانوشته ایم

اظهار شوقمندی صحبت که بیحد است
بیحد شکسته ایم قلم تا نوشته ایم

امشب بمراد دل خود خوب رسیدم
المنة لله که بمطلوب رسیدم

کام دل ناکام برآورده شد از دوست
خوشدل بوصال رخ محبوب رسیدم

از برق شراب سحر و خنده صبحش
بس کشف غطا بر دل محجوب رسیدم

مرهم نه ناسور کهن کشت خدنگی
کز غمزه آن چشم پر آشوب رسیدم

دل راغب عناب لب نخ بود
یکشب بدو مقصود چه مرغوب رسیدم

مشکین خط غالیه مولود عجب نیست
گر حالتی از خواندن مکتوب رسیدم

صحبت بودت با من اگر میل رفاقت
برخیز ز جا زود که مرکوب رسیدم

گرچه انفاس مسیحاست شفابخش سقیم
چه کند بی مدد لعل تو با عظم رمیم

شه خود از گرمی عشق افکند از سر دیهیم
غالبا جامی از آن باده کشید ابراهیم

فرق ما را چه لیاقت که بحشمت سپرد
کف پائی که به است از ید بیضای کلیم

بوی زلف تو بصحرای ختن برد صبا
عطسه زد نافه و گفت آوخ از این لطف نسیم

شد خط جوهری از موی میانت مفهوم
هیچدان گرد هنت نقطه موهوم حکیم

چون گشاید بر خم در که فرو بسته تو راست
چین پیشانی دربان تو از دست لئیم

دل ما را که ز کف رفت بدست آرامی دو
که تسلی دل دوست ثوابی است عظیم

اهل تسلیم و رضا را که چه پروا مخوند
نه بلطف تو امید است نه از قهر تو بیم

تفته شعله غم را چه خبر از وجد دی
تشنه دشنه کین را چه طهور و چه حمیم

نظم صحبت که همه رشته در و گهر است
فردی از وی نفروشیم بگنج زر و سیم

چکردم هیچ دانی زانقدر زاری که سر کردم
ز بیقدری خود اغیار را قدری خبر کردم

سحر در باغ گل بر یادت از بس ناله سر کردم
چمن را فارغ از نالیدن مرغ سحر کردم

بهاران با خزان هم مصلحت بود و به پیداز
نه گل ماند و نه بوی گل سری تا زیر بر کردم

مگر درد آشنائی فهم این حالت کند ورنه
که داند پیتوش بها من چه زاری تا سحر کردم

سزد کاید بجان من جفا و ناز و استغنا
عتاب او ز شوخی را که من بیداد گر کردم

نه امروزم تقیه شد بر ملاک خویش کاینک
که بر رویت نظر کرده ز خود قطع نظر کردم

چو گل تا رفتی از دامن نشستم جای خار
که بالا مالش از بخت دل از خون جگر کردم

نبستم طرفی از مسجد نبردم حظی از تقوی
شدیم میخواره خود را برسوائی سمر کردم

پس از بی اعتباری خاک کوی میفروشان | بمژگان رفتم چندانکه خود را معتبر کردم
حدیث ناخدا بگذار شد لطف خدا شامل | که تر ناکرده دامن من ازین دریا گذر کردم

شنیدم گفتی از جورم شکایت کرد صحبت
سرت گردم نکردم هم غلط کردم اگر کردم

چرخ ناورد میکند چکنم | ور توام فرد میکند چکنم
ساقی دهر در پیاله من | دردی درد میکند چکنم
حسرت آن عذار گلناری | چهره را زرد میکند چکنم
یار بیداد کرد و دور زمان | آنچه او کرد میکند چکنم

هرچه بر صحبت از تو رفت و رود
بخت نامرد میکند چکنم

دوش نظاره‌ات از رخنه روزن کردم | پر ز غیر انجمنت دیدم و شیون کردم
دست حاجت در امید بروم نگشود | بر سر کوی تو چندانکه نشیمن کردم
کردم از مسئله نقطه فراغت حاصل | که ببرهان دهان تو مبرهن کردم
صبح حشر است و ازین بیش ندارم طمعی | وعده وصل تو بر خویش مسلم کردم
قصه کوتاه وکش تیغ و بکش زار که من | گنه خون خود امروز بگردن کردم
جستم از مدرسه و خوی مدرس رنجید | بخرابات مغان رفتم و مسکن کردم

شرک و تقوی حرم و دیر و دل و دین صحبت
همگی در سر کار بت پرفن کردم

چون تو مه خاوری ندیدم | مهر از غم تو بری ندیدم

مشکی که کلاله تو دارد | در طبله عنبری ندیدم
قندی که ز غنچه تو ریزد | اندر نی شکری ندیدم
با روی تو شمع انجمن را | یارای برابری ندیدم
چون منزل دل که محفل تست | بتخانه آذری ندیدم
غیر از تو که فطرت بدیعی | فرزند بشر پری ندیدم
تا روی تو دیدم ای قمر چهر | دیگر مه خاوری ندیدم
ای طایر طبع هیچ مرغی | چندانکه تو میپری ندیدم

در عرصه نظم چون تو صحبت
کس را بدلاوری ندیدم

نه کیش گبر و نه حال اهل دین دارم | سر تو دارم و از هفت ملت این دارم
بخواب خوش نرود تا صباح خوش صیاد | که از شکاف قفس ناله حزین دارم
ز تلخ کامیم ای همنفس مشو ایمن | که زهر بر لب و در سینه انگبین دارم
من آن درخت برومندم اندرین صحرا | که شاخ بر فلک و ریشه در زمین دارم
ز موج حادثه دهر چون نیندیشم | کنار دجله کهن خانه گلین دارم
اگرچه داعیه ملت حنیفم هست | ولیک صد بت آذر در آستین دارم
کرم بمدح گشایند ور بقدح زبان | لب خموش نه نفرین نه آفرین دارم
بکعبه میروم و سوی خار بادیه اش | پیام حسرت نسرین و یاسمین دارم

حجاز دور و عرب خلف و نابلد صحبت
چه فتنه‌ها که ز هر سوی در کمین دارم

من آن لنگ آهوی لاغر نگارم
که در فتراک آن تازی سوارم

چه پهلویم ز تیرش چاک چاک است
چه میپرسی که فربه یا نزارم

سپیده شعری شراری بر پریم ریخت
کز صنعتهای شعری شد شعارم

مشامم تنگ و مشکوی تو جوید
روان کان کاروانی زان تتارم

قراری کرده در کنج لبت خال
که عکس خویش سپارد بقرارم

نه در مسجد گذارندم نه در دیر
بر شیخ و برهمن بی وقارم

ازین تحت الحنک بندی چه حاصل
که بر هر سوی صد زنار دارم

شعار زرق و شیادی نه کار است
بهل تا سر بشیدائی برآرم

چو شمع استاده ام برجای خود لیک
بپایان باد صرصر در گذارم

رومم اما نه پروانم نه سامان
پریشان رو چو ابر نو بهارم

گهی هم گردن آهوی صحرا
گهی هم بال کبک کوهسارم

ادیب عقل را کردم وداعی
که پیر عشق بس آموزگارم

خرابات مغان نازم که افزود
شرابش جاه و شمعش اعتبارم

بپرسید از طرفدارانش نیک
یکی از خاصه کان شهریارم

مجو صحبت ز پس رسم طریقت
که من خود در حقیقت پیر کارم

در هر خم ابروئی ایمای تو می بینم
در هر رخ مه روئی سیمای تو می بینم

زهر دل زخم آلود پیکان تو میریزد
در هر سر بی سامان سودای تو می بینم

هرجا که آن قد و قامت گرد حاشا که قیامت نگردد
القصه بلای دل بالای تو می بینم

قبچاق ل

هرجا که سری دیدم غلطیده بخاک و خون
چون نیک نگه کردم در پای تو می بینم

قرابه هر پستی از خم تو لبریز است
سرمایه هر دستی کالای تو می بینم

آویخته از هر طاق مینای تو می یابم
آمیخته در هر می صهبای تو می بینم

این دشت مکان دل قبچاق طرب منزل
هامون تو مینامند صحرای تو می بینم

ای شاهد هرجائی تا خود تو کرا شائی
هر واله و شیدائی شیدای تو می بینم

مجنون بیابانی مفتون تو دانستم
خارا کن آواره رسوای تو می بینم

این نامه نامی را مجموعه اسامی را
منشور تو میخوانند طغرای تو می بینم

رقص همه ذرات از ثابت و سیارات
هر یک بره هستیها جویای تو می بینم

در خلوت فرد الفرد توحید تو میگویند
در مجمع جمع الجمع غوغای تو می بینم

در بزم تو دی بودی هم صحبت او صحبت
چون نیست که غیر امروز برجای تو می بینم

گفت بردوز از رخ ما چشم سر گفتم بچشم
گفت حسنم را بچشم سر نگر گفتم بچشم

گفت کاوراق دواوین مجازی را بشوی
علم رسمی را ز یاد خود ببر گفتم بچشم

گفت دستار محنک را ز تارک باز کن
خرقه سالوس را از هم بدر گفتم بچشم

گفت اگر صبح سعادت داری از طالع [illegible]
مصحف رخسار ما بین هر سحر گفتم بچشم

گفت درکش دامن از خار علایق دنیا
عندلیب آسا بشاخ گل بپر گفتم بچشم

چشم ما را گفت گرد شهاست گر هر گردی
غمزه ها ریزد نگویش لطف گفتم بچشم

زد سراپائی مرا چون دید شب در کوی خود
گفت رو گفتم کجا گفتا بدر گفتم بچشم

پس ندانم کاو چه گفت و من چه گفتم در جواب
آنقدر دانم که گفت هرچه آن پسر گفتم بچشم

گفت صحبت که پسر دیدار مادری بیمار
او پسر دور و روی زرد و چشم تر گفتم بچشم

روزن دل ز تجلی تو روشن کردم — نظری بر تو از آن رخنه روزن کردم
تو ز رخ مشعله افروختی و من چو کلیم — خلع نعلین در آن وادی ایمن کردم
بارک الله که در آن بقعه مبارک شجری — دیدم و هر ورقش تخته گلشن کردم
چه رطبهای تر و تازه که زان نخل مراد — در طبق ریختم و بردم و خرمن کردم
ز فسونی که دمیده بعصای کف من — اژدها گشت و دهنش از پی دشمن کردم
این بس که ز لمعات ید و بیضای اید — دیده وهم و خرد تیره و روشن کردم
نار نمرود هوس را برد و ز بیم خلیل — اخگر اخگر همه رشک گل و سوسن کردم
توبه از خرقه و سجاده و تسبیح و ردا — ترک زنار و چلیپا و برهمن کردم

آنچه کردم همه بود از کرم او صحبت
نه که هم صحبتی صاحب مدین کردم

گرفتم گر فلاطون برتر هستم — کتاب هفت ملت از بر هستم
نخواندم تا رموزی ز آشنائی — بر پیر طریقت کافر هستم
شبی دیدم بخواب خوش که تا صبح — دو دست اندر دو زلف دلبر هستم
از آن شب تا کنون با ماه و رویش — نه آرام و نه خواب نه خور هستم
بگفتم چیست بر رخسارت این خال — که زو فارغ ز مشک عنبر هستم
بخندید و بگفت اینک سپندی — ز بیم چشم بد در مجمر هستم
مکن در کشتنم بیجو تامل — که من خود تشنه آن خنجر هستم

بی انکار اگر محضر کنی رسم — نخستین خود گواه محضر هستم
ندارم قوت پرواز گلشن — تو گوئی مرغ بی بال و پر هستم
درین بحر خروشان مضطرب وار — بسان کشتی بی لنگر هستم

در این محفل مگیر آرام صحبت
که منزلگه سرای دیگر هستم

بیگانه وشا کجات جویم — در کوی چه آشنات جویم
ای صنع خدا کجائی آخر — شبها چند از خدات جویم
هر چند بلای جانی اما — بهر دل مبتلات جویم
گاهی بدرون دیر و گاهی — بر بام کلیسیات جویم
ای نو سفر از چه راه رفتی — کز بادیه نقش پات جویم
تو غیر جفا ندانی و من — از ساده دلی وفات جویم
گر تیغ کشی کشم سری پیش — ور خشم کنی رضات جویم
ای دل ز غبار غم میندیش — کائینه صفت صفات جویم

بیماری اگر ز هجر صحبت
از پیر مغان شفات جویم

حور چه دانیم و قصور الصنم — بتکده خلد است و تو حور الصنم
نور تجلی تو و بتخانه طور — طور کجا و این همه نور الصنم
ما و وقوف حرم بتکده — طی بیابان چه ضرور الصنم
زاهد خشک ار سر بتخانه داشت — داشت سری لایق شور الصنم

بی ادبی گر کند انکار دیر / قصر ادب را چه قصور ای صنم

بت شکنی کیش خلیل است لیک / پندت ار ست غرور ای صنم

برهمن آسا ز پی سجده ات / بوسه دهد خاک حضور ای صنم

بتکده بود و تو در آن وانگهی / رفت کلیم از چه بطور ای صنم

کرد چه صحبت هوست هر که کرد
از در بتخانه عبور ای صنم

ز سنگین دلی گر شبی خون نگریم / حسابان چون غم آرد شبیخون نگریم

دلم پر ز خون بود چون شیشه می / شکستند عمدا که پرخون نگریم

کی این اشک خونین فشانم گر اکنون / ز حرمان آن لعل میگون نگریم

چو یعقوب نبود که بر یوسف خود / شب از درد و روز از شب افزون نگریم

نبات لب مصری آوخ چرا من / ز محرومی آن دو ذوالنون نگریم

جواب سگ لیلیم گفت باید / اگر گردمی شب چو مجنون نگریم

من از طفلکی گر چه پرورد مهدم / چه گویند مردم گر اکنون نگریم

بخندد بطرف چمن نوگل من / چو ابر ار بدامان هامون نگریم

سراپای سوزم به یک شعله صحبت
اگر ساعتی صد چه جیحون نگریم

من کاستماع صوت دف و بانگ نی کنم / واعظ مزخرفات تو را گوش کی کنم

دانم ز پیشه هر حدیثی که ترسمت / از منبر او فتی چه سر آغاز وی کنم

از چشم گریه ناک سرشک ریا مریز / تا بر تو شرح خنده اقداح می کنم

حاجی مخواه توشه که گر همره منی / یک پاله راه بر تو بیک لحظه طی کنم

انگشت فقر بر رگ دل زخمه میزند / هر که نگه بد خمه کاوس و کی کنم

رفتی بباغ کرد فغان گل که رخ بپوش / تا کی ز شرم لاله ات ای سرو خوی کنم

گشت اشکار خیمه لیلی رها کنید / کایم فرو ز ناقه و پس سوی وی کنم

صحبت تو زید دوش علم از من ستان که من
طیار وار ابرش اندیشه پی کنم

چه وحشتناک راه است این که هر گامی ز پا افتم / ندانم کز کجا آیم نه پرسم کز کجا افتم

ز هجرانم چنان کاهیده شد تن کز سبکروحی / توان بر بام قصرت همره باد صبا افتم

با استعمال زلف دست خوشبود مرا غفلت / ندانستم کز آنسو حلقه در دام بلا افتم

دوای درد من هم دردی درمان من باشد / چه تشویشم ز مرگ تن که در فکر دوا افتم

بشوق دام اگر بینم بصحرا ریسمانی را / چو مرغ خسته بال اندر پریدن از هوا افتم

سهی بالای من عزم کجا داری خرامان شو / که من چون سایه ات افتان و خیزان از قفا افتم

ز کثرت جای بودن نیست صحبت گر شبی خود را
در آن کوی افکنم آیا کجا خیزم کجا افتم

ز خود گم و ز جهان فانی مجوییدم مجوییدم / خوشم با رنج از راحت مگوییدم مگوییدم

طهور از خون خود به کشته تیغ محبت را / شهید غرقه در خونم مشوییدم مشوییدم

بکویش میروم تنها روی شرط است اینره را / رفیقان پیش از این همره مپوییدم مپوییدم

دهانم چه می بوئید تا می خورده ام یا نه / سراپا من می آلودم مبوییدم مبوییدم

من اندر زندگی خود مویه بر خود کرده ام دایم / پس از مردن شما یاران مموییدم مموییدم

بر ارم گشت ز عکس عذارش دو صد پر گل — ز خاک ای لاله و سنبل مروئیدم مروئیدم

نه با صحبت سر دارم نه با شعر شغف ناکش
ز شعرای میانی هم مگوئیدم مگوئیدم

دی ز محراب امامت صبحدم سر بر زدم — صبح طالع بود و طالع را صلائی بر زدم
راست شد صف جماعت پشت کان تخته من — بو و بستان را دستانی ز صف محشر زدم
مقری آهنگ اذان کرد از قفای من و من — تا بلی الله گفت و من هزار اکبر زدم
دل به نیت سپردم ز شغب پی شید — دست بر تکبیر بردم وز حیا بر سر زدم
چرا نه بین که اندر ثنای قنوت این بهین نغمه — با همه آلوده گی بر دامن داور زدم
بر خلل دیدم نماز خویش و هنگام سلام — زنجیر دستها بر زانوان بهم زدم
پند میدادم بخلق از طاق مسجد خنده بخت — لب فرو بستم گریستم نعره بر منبر زدم
راه تقوی داشتم دیدم در میخانه باز — ز در مسجد گذشتم بر در دیگر زدم

شیشه ناموس خود با توبه صحبت بهم
بر گرفتم هر دو را و بجا لب سنگ اندر زدم

بماه روی تو دام شبی نقاب کنم — که محو گردم و از خویشتن کناره کنم
حدیث عهد الستم چه یاد نماند — بیار دست که میثاق او دوباره کنم
چه این منزل تو نشستم دگر مدار — مرا نجوم دنفسی ورنه باز پاره کنم
شغت منند گر [illegible] محکم — زبان رسیده که راز دل آشکاره کنم
عجب [illegible] — حدیث گریه چشم خود از کناره کنم
[illegible] — طبیب من دل بیمار را چه چاره کنم

ز انتظار

ز انتظار شب وصل چند روز برون — گذشتهای شب هجر را شماره کنم
نجسته ایم شبی گر کناره آب روی — تو در کنار من و من ز خود کناره کنم

ز مصحف دل صحبت مکرر آمد پی
بعزم توبه دگر چند استخاره کنم

ما طراز لوای لولاکیم — نقشه ما خلقت الافلاکیم
گرچه جز رمح معرفت نزنیم — قصب السبق ما عرفناکیم
خط ریحان عارضش خواندیم — محو تقدیم لفظ ایاکیم
در دریای سر مدیم اما — موج او را خسیم و خاشاکیم
عاشقیم و ز دولت سر عشق — صدف علم و کان ادراکیم
طعنه سیفک الدما بیجاست — زانکه در قتل نفس بی باکیم
شهسوار مصاف فطرت را — عرصه تیغ و صید فتراکیم
اصل ما از حظیره قدس است — نور پاکیم اگرچه از خاکیم

صحبت ارجعی صلای وی است
موطن اصل را هوسناکیم

هر شب گریها کردم سحرها ناله ها دادم — نکرد آن گریها غورم نداد آن ناله ها دادم
بیک ناوک نگاه افکند و چاک افزود بر جانم — نظر کم بست آنچه بر جانم است صیادم
مرا چشمی ز ره بنداخت که از چشم تو افتادم — روم از چشم گیرم چون توانی رفت از یادم
اگر ابرو بیست چشمت چیست بر خاست — شکاری چون شکار انداز شد تا گشت صیادم
درین کنج قفس دانم که آخر بایدم مردن — چه گر این است صیادم نخواهد کرد آزادم

همآوازان من یاد از اسیر غم نباید تان | چه شد کاین یکدو روز اندر شکنج دامش افتادم
فغان کز بس بلند از کوی او شد نالها امشب | میان نالها از گوش او گم گشت فریادم
نشد رام مراد من نداد از کینه داد من | بکارش کردم افسون هرچه بود از پیر استادم
ندانم چیستی یارا تو خود گو کیستی باری | پری گر نیستی هم خود نگوئی کادمی زادم
تو مه شیرین بعصر خود تعیش کن بقصر خود | که گر بر بیستون خارا کنی همدست فرهادم
بدستم تیشه ده وانگه ای شیرین زبان بنگر | که چون فرهادوش در کوه کندن سخت بنیادم
برآید نعره العشق العشق از دلم دایم | صباح این است اذکار و رواح این است اورادم

چنانم عشقش آتش زد که خاکستر شدم صحبت
باین خاکستری نگذاشت هستم تا داد بر بادم

دوش از لطف و آتشی فروخته بودم | وقتی شدم آگاه که خود سوخته بودم
تعلیم وفا پیش تو بی قدر ترم کرد | کاش این سبق ساده نیاموخته بودم
ناکرده جوی سود ز سودای محبت | از دست شد آن مایه که اندوخته بودم
بر تن کفن مرگ شد از کوته بخت | آن جامه که با تار وفا دوخته بودم

صحبت شبی آموخت ز خاکسترم اسیر
کان شمع بسر بزد و من سوخته بودم

دوری بزن ایساقی تا دور تو گردم | قربان تو و طرز تو و طور تو گردم
هرچند که پامال حوادث نشدم لیک | مشکل که حریف ستم و جور تو گردم
دور قمر این قاعده از عهد تو آموخت | آری همه جور است در این دور تو گردم
الغی که کنم غور تو آمانه در این دور | هرچه فدای دل بی غور تو گردم

در کشتن صحبت چه کنی یاد گران شور
با بنده بفرمای که هم شور تو گردم

ای زلف تو چین بر رخ تو ماچین | ماچین تو کرده غارت چین
چین بر سر زلف تو سحرها | بر باد دهد غزالب چین
چشم و مژه تو چیست دانی | آن خیل مغول و آن تمو چین
یکتار و هزار چین ولیکن | صد نافه نهفته زیر هر چین
پای طلب از ره تو پر خار | دست نگه از رخ تو گل چین
قد نخل و لبت رطب ولی چون | زین نخل بلند کس کند چین

صحبت مه من علم زد امشب
کو ماه فلک بساط بر چین

شتربانان چه می بندید امشب محمل جانان | نمی دانم که گردم گرد جانان یا شتربانان
چه تعجیل است این آخر پی بدرود محرومی | بدارید ای شتربانان زمانی محمل جانان
سبک ای ساربانان ناقه غرق اندر وحل گردد | ز بس تر سیده از سرشک دیده خونابه افشانان
شما را گفت مهلا خواجه اشتر سوارانا | که با محمل نشین قارورها باشید [illegible]
شتربانان چه می خوانان من شیدا دل [illegible] | جرس آخر بس شد از بس شد هم آواز حدی خوانان
پریشان در هوای زلف پریشان است از عطرش | پریشان نغمه تا صبح قیامت ما پریشانان

که میگوید چه میگوییم ما صحبت نمیدانند
مگر آنان که از ذات آتش شدند آگه کجا آنان

تا کی از خار هوای خویشتن | خسته پروازم هم سای خویشتن

دارم اندر سر هوای خویشتن — فارغم از ماسوای خویشتن
بلبلان بدرود تان باد که من — ساختم برگ و نوای خویشتن
شاهباز بسته چشم دیده ام — بر پر دست تو جای خویشتن
مرغ زارم لیک دارم در نظر — مرغزار مرغ زای خویشتن
عنقریب است ای عزیزان کاورم — هفت گردون زیر پای خویشتن
رفته رفته بر سپهر رفرف زنم — خیمه شوق و لوای خویشتن
زیبق فقر آرم و طلق فنا — سازم اکسیر بقای خویشتن
چون ذبیح الله نخواهم فدیه — به که کردم خود فدای خویشتن
سفره گردون تهی دیدم ز نان — لاجرم گشتم گدای خویشتن
از سر هیچ بخشی آوردم فرود — نفس کافر ماجرای خویشتن
نعمت الان خود دیدم زدم — سوی خوان خود صلای خویشتن
کوری دشمن رضای دوستان — برگزیدم بر رضای خویشتن
سیر کردم انفس و آفاق را — دیدم اندر خود خدای خویشتن
غمزه مقناطیس و دل آهن ولی — خود ربود آهن ربای خویشتن
رخ بسودم بر رخش آیینه وار — تا در او بینم لقای خویشتن

به شدی صحبت کنون بیگانه باش
از دل درد آشنای خویشتن

و دل بس صفای خویشتن — شهر خویشم منای خویشتن
قبله زاهد همان بیت الحرام — کعبه عاشق سرای خویشتن

رو که دارم پنج که معجز اهب — از نثار بی ریای خویشتن
دل بلا گردانت ای بالا بلا — من بقربان بلای خویشتن
این جنون ما فسون دیگر است — ما و مالیخولیای خویشتن
گو مسیحا در علاج ما مکوش — درد ما شد خود دوای خویشتن
مسهل صفرای این عجب و ریا — کردم از سقمونیای خویشتن
در فنای تن بقای روح را — دیدم و جستم فنای خویشتن
رنج دل جویم چه بینم آشکار — در غنای دل غنای خویشتن
نیست ما را حظی از خز و حریر — ما و نقش بوریای خویشتن
چاکتر کردی دل صد چاک را — از چه از چاک قبای خویشتن
کسوت بیگانه میپوشی بپوش — میشناسم آشنای خویشتن
خالی از کثرت در ایوان خیال — مجلسی دارم برای خویشتن
بقعه سیناست اینجا ای کلیم — خلع کن نعلین پای خویشتن
تا ببلعد سحر هر جادوگری — اژدها دم کن عصای خویشتن
گوئی افتاد است در تیهم گذار — که روم بیگه بجای خویشتن
تحفه درگاه او کردم شبی — گریه‌های های های خویشتن
خنده‌های قاه قاه هم دادخواه — در حریم کبریای خویشتن

نیست صحبت با ملک شوری مرا
واثقم بر عقل و رای خویشتن

دانی چه آرزو ز تو دارم نگار من — خواهم که یار کس نشوی جز که یار من

کیرد قرار کار من اندم که کوییم
یار توام قرار توام بیقرار من

من جز تو دلبری نشناسم توئی توئی
دلدار من نگار من ای غمکسار من

خالت نهاد کرچه بسی داغ بر دلم
یاد تو شد انیس دل داغدار من

دوش از زبان بلبل دل می‌شنید گل
کی گلعذار من چمنست مرغزار من

گفت آری آری این چمن حسن از آن تست
نومید نیست هرکه شد امیدوار من

سیمرغ قاف قدرت عشقم که هر زمان
شهباز رفعتی شود از نو شکار من

صحبت بخلوتی سرو کارم کشیده اند
کانجا سروش برنکند سر زکار من

ای هلال از خم ابروت عیان
عاشقان را چه حذر از رمضان

لیلة القدر سر زلف حبیب
مطلع الفجر مه طلعت آن

روزه داران سحر نا خوردت
همه تفسیده جکر از عطشان

دردمندان الم پروردت
همه بیمار دل و خشک دهان

آن یکی را پی افطار و سحور
شکری از لب شیرین نفشان

وین دکر را بغذای شب و روز
سیبی از غبغب سیمین برسان

لاله از روی تو شد داغ بدل
نرکس از چشم تو دارد یرقان

پسته از نون خطت سر بسته
غنچه از میم لبت در خفقان

ماه من کلبه دل منزل تست
ماه را خانه کجا جز سرطان

نرخ لعل تو شکست آنکه ببست
قیمه بوسه قند تو بجان

صحبت ار بوسه یارت هوس است
بگذر از جان بکف آور به ازان

پیاله کیر و شکر خواب را شتاب مکن
کرشمه اینقدر از شب بهانه خواب مکن

چه مینهی مژکان را بروی هم از ناز
مپوش چشم ز من وز من اجتناب مکن

بچشم خویشتن نکو رویم آفتاب ضحی است
حدیث خواب بهنجار آفتاب مکن

خراب نیم نکاه توام چه خوابست این
مرا خمار ابتر از چشم نیم خواب مکن

هنوز مرغ دلم از طپش نیاسوده
هنوز پس عرش مخوان یکدم اضطراب مکن

مرا که نرکس مستت فکنده مست از پای
دکر حواله به پیمانه شراب مکن

لبی که دارد از آن چشمه سار حیوان شرم
ز خیل تشنه لبان کو که منع آب مکن

بزن بتیغ و بکش لیک تا نداند کس
بخون کشته خود دست و پا خضاب مکن

اکرچه سلسله عقل صحبت است اما
بزلف خویش بکو ترک پیچ و تاب مکن

مرا افتاد طشت از بام کردون
ازین پس طبل پنهان چون زنم چون

چه زنگی زبخت سرجوشش خم عشق
که زو لون وجودم شد دکرکون

کلیم آسا شدم در وادی تیه
نزول من و سلوی از حد افزون

عبورم شد به بیت المقدس اما
نه موسی رهبرم بود و نه هارون

ز کعبه کعبه کلکون شد چه اند
تن از خار مغیلان بود پرخون

لک اللهم لبیک از لب من
شنید انجا غریبی زار و محزون

بدندان لب کزید از حیرت و گفت
که ای ناکرده طی دریا و هامون

توفی در طوف کویش سرخوش اینجا
و یا در جام تو کردند افیون

اکر از همرهانی کو نشانت
وکر ناهمرهی چون مدعی چون

منم تفتی منی کو تا مئی را | کنم قربان درین عید همایون
بهر قتل هوای نفس دارم | کجا قربان که آن شوخ موزون

کنم کشتی روان از خون صحبت
بدان هستیت که ملاحان بجیحون

طعمه از سرپنجه خوردن خصلت شیر است و من | قطع و فصل حق و باطل کار شمشیر است و من
بس شکار معنی افکندم بدشت از بهر غیر | صید خود را بذل کردن همت شیر است و من
شیر مردانرا اسیر اندر پای ... دن و کنهی | از دل افغان بر کشیدن رسم زنجیر است و من
میر عالمگیر شاه حسن خورشید است و تو | صاحب دیوان و دارای قلم تیر است و من
رو بهر جانب کنی ای شهسوار یکتنه | از دو جانب همعنانت بادشگیر است و من
در دی و بهمن کهن و اندر بهاران نوجوان | نو شدن هر ساله رسم عالم پیر است و من
کج نهادی از کمان بر تو یت آموخت غیر | و انکه چون قبله تو دارد راستی تیر است و من
هر نفس زینت ده بستان دعوی شیر صدق | صبح صادق عکسی از دم زن طباشیر است و من

صحبت اقلیم بلاغت تختگاه فکرت است
لیک صاحبدل برای تخت می میر است و من

گرم ز شمشیر تو شد تن چاک چاک ای نازنین | ز رها که چاک این بدن جان چه باک ای نازنین
تیرت بر دشت در فکن خنجر بکف داری برن | قلبی سلیم ای دلشکن روحی فداک ای نازنین
بر سبزه زار کبک وش آئی بجولان در روش | طاوس از این رفتار جوش غلطد بخاک ای نازنین
ای رهنمای در سفر ای کاروانی در گذر | تیه تو دارد الحذر زیسمه هلاک ای نازنین
باز هر حرامت خوشم لا جرعه بر سر می کشم | مست رحیق چشم شد تا تاک ای نازنین

هر روز زنت از بیخودی هر روز دارد مقصدی | روح و مقام بس مدی جسم مغاک ای نازنین

سودای غم فرسودگی سودش چه بود آسودگی
صحبت پس از آسودگی شد عشق پاک ای نازنین

حرفی بزن ای گل که لبت جز بوی خون نشنیده من | زان مژه کش تا بنگری در خون چه غلطیده من
از من مه تابش شبه تو بیس شهرها گردیده من | بهتر ز من پرورده تو مانند تو کم دیده من
اندر چه پیچر ست این ای مه که شبها تا سحر | بر روی گل غلطیده تو در خاک و خون خسپیده من
خوش آنکه بر رخش و فا جولان کنان آئی برون | که گرد میدان گشته تو که گرد تو گردیده من
هر ساعتی ای نازنین آشنا بیگانه را خسته تو | و اندر تمام عمر خود غیر از تو کس نپسندیده من
دل از دو دوستی باخته جان با جفات ساخته | زانم چو سرو و فاخته بالیده تو نالیده من

صحبت ندانم تا بکی با هم نشینیم این چنین
بر حال خود گرییده تو بر بخت بد خندیده من

ساقی بیا بنجات پس کس را خبر مکن | ور میکنی خبر دو سه کس بیشتر مکن
ای پیر میفروش سیم رایگان بخش | من مفلسم ز من طمع سیم و زر مکن
مطرب بنال زار بگلبانگ پهلوی | اما میان ناله سخن پرده در مکن
تا محتسب نداند و تا شحنه نشنود | آهسته باش مصطبه پر شور و شر مکن
گفتم ملو حدیث شب هجر را باو | گفتی کنون تمام بگو مختصر مکن
ای آه سینه سوز که گفتت که هر سحر | آتش بجان من بزن اما اثر مکن

هر قیل و قال و بحث و جدالی که رفت رفت
صحبت ز راه مدرسه دیگر گذر مکن

بکف تیغ و پیمان دل در برش بین / بدستی دل بدستی خنجرش بین
کمند اندازی زلف کجش باش / سرشک افشانی چشم ترش بین
دلش چون شیشه لبریز می عشق / هنوز از خون ما پر ساغرش بین
کبود از سیلی دست محبت / گل رخسار چون نیلوفرش بین
قرین ماه شد خورشید رویش / قران مهر و مه در منظرش بین
گریبان از غم دل چاک و دل چاک / جگرها چاک چاک از خنجرش بین
بسان شمع خود سوزان و دلها / همه پروانه وش گرد سرش بین
دل از کف برده و دست تظلم / ز دست دیگری بر داورش بین

ز جور دلبرش صحبت چه پرسی
دلش بین و جفای دلبرش بین

سعادت چیست ز آبادی رمیدن / خراب اندر خرابات آرمیدن
تو بیدار او بخواب آنکه لبش را / گزیدن وین تعیش بر گزیدن
غریبان را به از صد ارمغان است / نسیمی از دیار او وزیدن
تو را ای پیک این یمن قدم بس / بشهر شهریار یار رسیدن
تو خورشیدی ولی خورشید در چاشت / نه وقت صبح از مطلع دمیدن
خرامان گر بباغ آئی ز خجلت / کند سرو سهی ترک چمیدن
خیالم طرح ابرویت کشد لیک / کمانم کین کمان نتوان کشیدن
تن بیمار را گفتم کز آن لب / گوارا شربتی باید چشیدن
بگفت این آتش سرخ تو مهموم / بیندیش آوخ از اخگر مکیدن

چنان داری بکف ز انبرش خلق / بدندان پشت دست آخر گزیدن
فلق هر صبح دندان مینماید / که دندان طمع باید کشیدن
شفق هر شام الحق مینماید / که تا چند این رگ دلها کفیدن

کفن زان خز باقی پوشش صحبت
که زیر خاک نتوانی خزیدن

شکن زلف تو دل را شکن / پر متابش دل ما را شکن
ناوک غمزه ات آهو پرداز / شیوه عشوه ات آهو افکن
بارها تجربه کردیم که عشق / گرد در گردن معشوق رسن
آوریدش ببر ای عاشق / بنشاندش ز وفا بر دامن
رخت یوسف بر بود از کنعان / رحل شیرین بکشید از ارمن
زین بر آورد مراد پرویز / زان جوان کرد زلیخای کهن
تیشه فی ناخن وی بود ولی / سخت خارید سر خاراکن
گفتم ای عشق دگر خواهم گفت / ساحری شعبده بازی پرفن
بیضه دل اشکنی بر سر جان / مهره جان کشی از حقه تن
همچو هاروت بحلق آویزی / این دل شیفته در چاه ذقن
قطره ابر تو دریا دریا / خوشه کشت تو خرمن خرمن
بر من این خوش نفسی خورد دگر / کاین هم از گفته عشق است از من

چند صحبت و این نظم ملیح
باد ارزانیش این طبع سخن

این عارض تو است یا باغ خندان — یا رخ که دارد لعل ... دندان
با مهر رویت مه را چه نسبت — و ارد و فر و غی اما چندان
آن زلف پر تاب وین چاه غبغب — دیو انگکان را بند است و زندان
امشب که ما را لب بر لب او ست — ای صبح فرقت منمای دندان
دی شانه او حیت از تار مویت — امروز ریزد مشکش ز دندان
بس تلخ کامم ای تنگ شکر — قندی و شکر و ریز زان لعل خندان
گفتم بصحبت کز عشق و مستی — با زاهدی و بنشین با هوشمندان

گفتا چه گویی این آهن سرد
با کاوه کم گوی از تنگ دستان

امروز شد دم فاخته وش چهره ... — کان سرو چمان سوی چمن گشت خرامان
زلفش بنصیحت سحری با دل من گفت — کازادی اگر می‌طلبی در خم ما مان
دوش از زبر عرش خوش آهنگ سروشی — در داد خروشی که چه خاصان و چه عامان
زکوی طبیعت تمنای حقیقت — یکباره برآیید بلا خان و بلا مان
در رو رق اقبال نشینید که گشتند — غرق یم ادبار چه فرعون و چه هامان
دست کرم و دامن خم ... فراخ است — ... [illegible] ... زمهر ... امان

صحبت ز ... چون ... [illegible]
ما ... [illegible] ...

سنگ خاره گر که بر سی شرح بلای من — ... [illegible] ... از غم بی منتهای من
بگفتم تشنه چاه زنخدان توام رحمی — بگشاد دست ز ان حلقهٔ زلف رسای من

نخواهم کرد فتح باب حاجت را مگر رویت — که بگشود از کلید ... قفل دعای من
بهر جا دست بردم دستهٔ خاری بدستم شد — بر آنجا پا نهادم سنگی آمد پیش پای من
بر ارباب حاجت عرض حاجت کی روا باشد — روا کن حاجتم را خود توای حاجت روای من
گدای آن شهنشاهم که در خرگاه استغنا — چه بوسم خاک در گاهش شود عالم گدای من
هوای اوج علیین بسر دارم سری بر کن — که چون ریزد علو همت از فر همای من
وصالش از خدا میخواستم شبها بحمد الله — که بنشست اندر آماج سحر تیر دعای من

سوار رخش ... کی عنان افشان ... کی
بنازم کیست این صحبت که تا زد از قفای من

عرق چون ژاله بر برگ گلش بین — چکان از لعل لب شیرین گلش بین
شقایق سرخ روی از ارغوانش — قرنفل تر دماغ از سنبلش بین
پی بهبود بیمار از لب لعل — مهیا شربت از طرف پلش بین
صنوبر مایل سرو چمانش — چمن بین و چمن صید بلبلش بین
شکن آرایش طرف کلاهش — کله بر آسمان کاکلش بین
فسون زهره کی باور نداری — بیا ... [illegible] ... بابلش بین

ره صحبت زدان ما ز ... [illegible]
ازین پس جا بکه در آملش بین

ارم نقشی از رویت ای نازنین — حرم طرحی از کویت ای نازنین
تحقیق من رنگ زردی کشد — ز لعل سخن گویت ای نازنین
گلاب است این یا عرق می‌چکد — ز رخسار نیکویت ای نازنین

مرا قبله جان و محراب دل / بود طاق ابرویت ای نازنین
رمم داده وحشی وش از چشم خویش / رم چشم آهویت ای نازنین
شب از درد میرم ولی هر سحر / شوم زنده از بویت ای نازنین
نه خود پای رفتن نه پیکی شفیق / که راهی کنم سویت ای نازنین
سر خود ندارم که دارم بسر / هوای سر کویت ای نازنین
ز فردوس اگر باج گیرد بجاست / خوشا قصر مینویت ای نازنین
سخن راست گویم قسم خورده ام / بزنار گیسویت ای نازنین
که ننشینم از پای تا نسپرم / ره کوی دلجویت ای نازنین
شب از رخنه چون نسیم سحر / در آیم بمشکویت ای نازنین
نخستین کشم تنگ اندر بغل / سهی سرو دلجویت ای نازنین
پس آنگه چو باد صبا افکنم / نقاب زر از رویت ای نازنین
نشینم بخلوتگهی تا صباح / دو زانو بزانویت ای نازنین
دمادم کنم عرضه ایمان خود / بر چشم جادویت ای نازنین
گهی بوسه گیرم گهی شانه وش / در آویزم از مویت ای نازنین

صفابخش دیوان صحبت کنم
سیه خال هندویت ای نازنین

بکنج لعل لب و رخ نه خال عنبرش است این / شکرف هندوئی از بهر پاس شکرش است این
ز جنت بهشت لبت شیخ ناکس خبر نیست / ولی بمشرب ما چشمه سار کوثرش است این
باقتاب پرست از من این سخن که رساند / که نیم ذره ز خورشید روی انورش است این

بگو بدلبر ترسا فزون دم از دم عیسی / که رشحه ز لب لعل روح پرورش است این
کلیسا و صلیب و صنم صراحی و ناقوس / همه نتیجه نیرنگ چشم کافرش است این
نه رحم دل نه طریق وفا نه رسم مروت / خراب خانه آن خسته که دلبرش است این

مکن بچشم حقارت نظر بحشمت صحبت
که عشق بحر و جهان موج و نهر کوثرش است این

این چه رخ است ای قمر شعشعه از خد فزون / خدک بدر الدجی نحن به عاشقون
رشحه لعل نه آب باده و شیر و گلاب / شیوه چشم خراب سحر و فریب و فسون
گل نه که باغ گلی چشم و چراغ دلی / وجهک نور الریاض ضحکک نور العیون
ابرو قامت زهی غیرت ن و القلم / خط و چه خط حبذا رشک و ما یسطرون
محو خیال توام مست جمال توام / وصلک اهل الطرب هجرک جنت الجنون
هم خم مرغوله ات رابطه حا و میم / هم ورق چهره ات سر ورق کاف و نون

صحبت و بزم تو من تو بت و من برهمن
بی صنم خود شمن چون نکند ناله چون

ترک خونخواره من شوخ ستمکاره من / این چه خواهی ز من و این دل صدپاره من
شوری بخت من است این که قرانی نمود / کوکب مهر تو با اختر سیاره من
میروم زار ز کوی تو و پرسش نکنی / که کجا میرود این عاشق آواره من
بیدلی را که بود دلبر بی رحم دلی / چاره بیچارگی است ای دل بیچاره من
گفتمش مرحمتی گفت نمی باید داشت / چشم رحمت ز دل سخت تر از خاره من
جلوه منبر و محراب تو ای شیخ ریا / یاد بودی است خوش از بازی گهواره من

پاره‌های دل گسسته چو جوی صحبت
اینک آویخته از کاکل مه‌پاره من

مخمس

ای بولای تو تولای من
ور خود و اعیان تبرای من
سود تو سرمایه سودای من
گر بشکافند سراپای من
جز تو نیابند در اعضای من

سر بته افکنده من از غم خموش
هیکل من بلبله وش پر خروش
نغمه عشق است نه بانگ سروش
زمزمه بر زمزمه آید بگوش
کیست در این قالب و اعضای من

نه کره را گرم تک و دو کنی
بر مه و خور حکم روا رو کنی
خیمه شیرین دل خسرو کنی
جلوه پی جلوه گه نو نو کنی
صورت دیگر ز هیولای من

شعشعه روی تو رایت فراشت
خط رقمت بر لب شیرین نگاشت
خال رخت تخم سپیدانه کاشت
نیست بمینای پیم چشم داشت
چشم تو بس نشئه صهبای من

دیده نظر باز تو پیدا نشد
دل بغلط واله و شیدا نشد
این غزل از من عبث انشا نشد
تا تو چو گل وا نشدی وا نشد
ناطقه بلبل گویای من

صادر بی واسطه عقل نخست
آمد پیش از همه قرب تو جست

عشق من آن روز تو را شد درست
مست تو و محو تو و مات تواست
عقل من و هوش من و رای من

صورت اشیا بنگاری بجود
سوی وجود از عدم آری بجود
یکه نفسها بشماری بجود
یکنفسم گر بگذاری بجود
وای من ای وای من ای وای من

بتکده و دیر برهمن ز تو
مزدلفه و وادی ایمن ز تو
لعبت چین و بت ارمن ز تو
گر تو توئی من کیم ای من ز تو
من شده و تو آمده بر جای من

کون و مکان آینه ذات تو
سینه افروخته مشکوة تو
زان همه صیقل مرآت تو
تا نشد از نفی من اثبات تو
سر نزد از لای من الای من

ای تو بزرگ و همه عالم حقیر
ورد زبان چیست مرا یا مجیر
چون تو مجیری و منت مستجیر
پنجه ببر آید و چنگال شیر
پیشکش آهوی صحرای من

من بزمین ناله من عرش گیر
سدره بدم در کشد از یک صفیر
اوج از آن اندم که برآرم نفیر
شهپر جبریل فشاند عبیر
از دم روح القدس آسای من

سایه عشق ار بفلک افکند
زلزله بر طاق سپهر افکند
بس نه تو را رعشه به اعضا فکند
غلغله در مسجد اقصی فکند

بر سپر نبرد سپرداری بای من

طینت صحبت زچه می شد عجین — از می رضوان و بهشت برین
خند درین غمکده باشم مکین — صحبت ازین حجره برآی و ببین

عرشش برین منظر اعلای من

ما که تخمی نفشاندیم درین مزرع نو — جز ندامت چه بود حاصل ما وقت درو
من که دهقان زمین دلم اکنون عشق است — از کف مصلحت عقل نکارم یکجو
باخبر باش ز رویین تن گردون کین گرد — قلب کاوس شکست و سپه کیخسرو
این زمین آن کو خوان است که خونخوار است — زد ها وارفشر و برد در او هر زه مدو
با همه بدعملی چشم امل باز است چیست — خانه خلد برین حسن عمل است گرو
کار ناکرده کجا مزد دهندت هیهات — گنج بی رنج میسر نشود رنجه مشو
پیر ما گفت خذ العلم من افواه رجال — ای جوان لب حدیث از لب مردان بشنو
مکتب عشق ز اوراق فراغت دارد — جز لغت موده استاد طریقت مگرو

صحبت ای نره که تو پوئی سمت کج روشی است
از چه ره آمده راست از آن راه برو

مولویم لقب یکی عاشق تلخ کام دو — کیست بدین صفت چه من شخص یکی و نام دو
حاصل نظم و نثر من یکسخن است عشق و بس — زشت بود زبان یکی در دهن و کلام دو
شفقت پیر دیر بین گرو یار من می آن — بستد و داد در عوض جامه یکی و جام دو
گشت تیغ ابروان از پی وفا جفا بین — جرم یکی و تیغ کین از پی انتقام دو
هرکه جوالی دو رخ دید دو زلف نکهت — گفت بلی دو خواجه را به که بود غلام دو

حسن تو شاه و لعل لب خاتم و کاکل افسرش — غمزه چه حاجب و مژه بسته صف سلام دو

عالم حسن گرد طی صحبت و حیرت آمدش
گر رخ و زلف پر زخوی صبح دو دید و شام دو

روکرد بما جدائی تو — این اول بی وفائی تو
دردا که مصیبتی ندیدم — دشوارتر از جدائی تو
شمشیر محر فی است ابرو — بر قصد جهان کشائی تو
خط بر ورقت دمید و بنوشت — مجموعه دلربائی تو
سر خوش چرد از بنفشه خط — آهوبره خطائی تو
خوش باش دل اسیر کاب شب — خواهم ز خدا رهائی تو
جز عجز چه ارمغانی آریم — بر درگه کبریائی تو
سلطانی هفت کشور آرد — دریوزه بی گدائی تو
ای باد که می وزی بر نقش — محروم ز عبیر سائی تو
هرکس که شنید شعر من گفت — قربان غزل سرائی تو

مستوجب آتش است صحبت
این خرقه پارسائی تو

دارم از و شکایتی شحنه این دیار کو — شکوه بی نهایتی درگه شهریار کو
سوخت شرار محنتم رشحه رحمتی کجا — گشت خمار حسرتم باده خوشگوار کو
گفتمش آخر از وفا رخ بنمای مالکی — بر سر کوچه وفا صیحه زنم که یار کو
گفت ز رومی اضطرار فرقتم اختیار کن — کارم از اضطرار شد در کفم اختیار کو

رفت و نوید وصل خود داد اگر وفا کند — لیک وفای وعده را طاقت انتظار کو
صبر و قرار میدهد کام مراد جان و دل — در دل و جان ما ولی صبر کجا قرار کو

صحبت اگر عروج دل بر سر دار او بود
بر در او زدم سحر نعره زنان که دار کو

مه من یوسف ثانی توئی تو — قرین ماه کنعانی توئی تو
علاج درد بی درمان من کن — که افلاطون یونانی توئی تو
بکش طغرائی ای کلک محبت — که رشک خامه مانی توئی تو
برآرای لجه اندیشه موجی — که کان گوهرافشانی توئی تو
قرین فخر باش ای گوهر فقر — که زیب تاج سلطانی توئی تو
ظهور حسن را باعث منم من — دمشق عشق را بانی توئی تو

کجا جبریل و دلق عشق و صحبت
بدین تشریف ارزانی توئی تو

رفتی و فرستم ز خود تا به که دهم بار تو — باز بیایم بخود آئی اگر بیار تو
خند سحر باد نسیم روی بدامان دوست — اشک گران سنگ من رخش سبک بار تو
عشق که در دل سرشت شور که در سر فکند — مهر که در سینه ریخت فاش کند راز تو
تا قدی افراختی طرفه دلی باختم — قمری دل باز من سرو سرافراز تو
تا نرپاید بصوم نکهت سنبل خلل — غره ماه صیام طره مکن باز تو
مهر و وفا کار کیست ای دل پر درد من — جور و جفا شغل و کار ای بت طناز تو
بر تن آهوی لنگ آمده ام خود بدام — نقدر ز اشنخ کمان تیر مینداز تو

ازلب

از لب شیرین شکر قسمت پرویز شد — بهره ای کوهکن خاره میبردار تو

صحبت از آن مست چشم لحظه ایمن مباش
با مژه کانش بکو صعوه که من باز تو

صبح نورانی است این یا روی تو — شام ظلمانی است این یا موی تو
این هلال عید یا قوس قزح — یا کمان یا طاق یا ابروی تو
ترک سرمست است یا بادام خلد — یا خمار این نرگس جادوی تو
خال مشکین یا سپند مجمره — یا بگلزار عذار آهوی تو
رشحه زنگار یا خط غبار — سبزه یا ریحان طرف جوی تو
کعبه مقصود یا بیت الحرام — منظر اعلاست یا مشکوی تو
نارون یا سرو یا نخل تر — یا صنوبر یا قد دلجوی تو
نکهت مشک است یا عطر عبیر — یا شمیم طره گیسوی تو
مردکان را مسیحی عظم رمیم — نفحه فردوس این یا بوی تو
قابض ارواح و جلاد غرور — آتش صرف است این یا خوی تو

صحبت این یا عاشق دیوانه است
یا سگی از آستان کوی تو

تو را زلف پریشان پاره پاره — نگردد چون دلم زان پاره پاره
عقیق لولو آگین چون نریزد — ز خند غنچه عقد مرجان پاره پاره
دو زنارت حمایل حلقه حلقه — دو گلنارت نمک افشان پاره پاره
تو را گردند چاکی بر گریبان — هزار شد گریبان پاره پاره

چه آمیزش بهم جان و تنی را
که گشت این چاک چاک آن پاره پاره

ازین مار انگشت این غم که بر جان
رسید از لطف جانان پاره پاره

جگر پاره است این خونابه ورنه
چرا ریزد ز مژگان پاره پاره

بگیرم دامنت گیرم چو یوسف
گریزاری و دامان پاره پاره

گریبان گیر صحبت شد غم عشق
شد از نیروزنش گریبان پاره پاره

از هرچه دانیم بیرونی ای ماه
وز هرچه گوئیم افزونی ای ماه

بر ماه شد آه بس گاه و بیگاه
کاهی ندیدم تاثیر یک آه

تغییر باید احوال دل را
تا کاری آید از ناله و آه

خورشید رخشان بدر درخشان
اینت هوادار وانت هواخواه

وصل تو ما را هجر تو یار را
عیشی است دلکش در دست جانکاه

تا چند گوئی خون تو ریزم
مائیم و جانی الحکم لله

دانی کیانند عشاق و زهاد
رندان پاک و پیران گمراه

ره دور و شب تار شمعی بدست آر
تا در نیفتی ناگاه در چاه

آئینه هست حق را که الحق
در وی توان دید رخسار آن ماه

آن آینه چیست بشنو ز صحبت
دلهای آگاه دلهای آگاه

زهی جمال تو ای ماه چارده ساله
که گشت ماه شب چارده در آن واله

متاع حسن ببازار رخ نبود هنوز
که عشق بود خریدار و دیده دلاله

ز شهد

ز شهد لعل لب خود به نیم شکر خند
بریز قندی و برچین بساط بنگاله

از آن دلم بگلستان کشد که میماند
بخال عارض او داغ سینه لاله

بسا ز برگ صبوحی ز جام جمشیدی
که بر شکوفه چکد ز ابر بهمنی ژاله

من از تو دور و بدورت تمام مدعیان
کشیده حلقه صحبت چو گرد به هاله

زمین گورم اگر تا بحشر بشکافند
هنوز خیزدم از استخوان چو نی ناله

حرارت تب عشق تو لازم تن ماست
ببین که گرد لب آغاز جوشش تبخاله

کمان صبح بصحبت نمیبرم امشب
ایا طبیب تری حاله تری حاله

ساقیا شربت مدامم ده
تا ز دستت کنم که جامم ده

من نیم از پی حرام و حلال
گو حلال آن می حرامم ده

گهربار رنگم از غم ایام
زان شراب عقیق فامم ده

تلخ کامم ز حسرت می تلخ
دیر شد دیر زود کامم ده

کارم از ناتمامی است تمام
قدحی پر کن و تمامم ده

گر خمار مرا قدح کافی است
بر سر خم می مقامم ده

بانگ نوشش نیم ز گوش ببر
الله الله علی الدوام ده

گر ندارم بهای می چه شود
از برای خدا بوامم ده

صحبت از قول من بساقی گوی
نخنم از غم شراب خامم ده

یارم خط عنبرین نوشته
تعلیقه بمشک چین نوشته

از لطف بر این خط دلاویز — دلبسته و دلنشین نوشته
هر حرف که او نوشته زیرش — روح القدس آفرین نوشته
از شربت لب مریض غم را — داروی دل حزین نوشته
مشکین قلمش خطی چو ریحان — بر صفحهٔ یاسمین نوشته
یا شمه از شمایل خویش — بر عارض حور عین نوشته

صحبت بجواب نامهٔ دوست
دوش این غزل گزین نوشته

گفتم چه آید این سحرگاه — وز در درآید آن وصل دلخواه
باری چنان شد کاین آمدن آن شد — الحمد لله الحمد لله
بودیم در وی بودند با ما — ایام پیشین یاران همراه
آنرا چه افتاد وین را چه آمد — آخر جوابی ای مرد آگاه
فردا من و تو خواهیم رفتن — مانند ایشان ناکام ناگاه
درد است و چاره مرگ است و تسلیم — قسمت چنین است الحکم لله
تا چند خوابی ای بخت برخیز — گر وقت خواهی اینک سحرگاه
بربند محمل بگشای ناقه — وادی خطرناک منزل خطرگاه
احوال پیشان دیدند و گفتند — هم نیک و هم بد هم چاه و هم راه
عذری نمانده است جز با توجه — برکن سر از هوش برکن دل از چاه

یا باش صحبت زیر نگینش
یا سهل شمار حکم شهنشاه

زچتر آن کاکل عنبرفشان به — چنان چتریت بر سر سایبان به
قد موزونت از شمشاد خوشتر — رخ گلنارگونت ز ارغوان به
دل مرجان ز لعلت خون خدارا — چنین لعل از تکلم درفشان به
عبور نیمشب در کوچهٔ دوست — ز گلگشت بهشت جاودان به
سر کوی و حریم بزم جانان — ز طرف باغ و صحن بوستان به
بنازم گفت تا وصلت به از چیست — ز هر چیزی که زآن به نیست آن به

مکن زین بیش صحبت هرزه گردی
اقامت بر در پیر مغان به

زیب اطراف عذارت خط زنگار شده — لعل شنگرفیت از سبزه سمن زار شده
سبزپوشان خطت صف زده یا حور العین — بر لب چشمهٔ تسنیم بدیدار شده
یا نه این است و نه آن بلکه برای دل ما — از وفاییت رقمی چند نمودار شده
دهن تنگ تو چون نقطهٔ موهوم حکیم — مرکز دایرهٔ آن خط پرگار شده
شورشی در قفس افتاد همانا صیاد — باز یاد آور مرغان گرفتار شده
خاک خلوتگه آن منزوی کوی دلم — که نهان از نظر بوذر و عمار شده
صف مژگان تو طرح پر روح القدس است — سر دار گشته او جعفر طیار شده
مشک تاتار ببار است صبا را چه عجب — تاری از طرهٔ او قافله سالار شده
طرف دستار من است اینکه بهر کوچه کشند — آلت بازی آن کودک غدار شده

قصهٔ عاشقی صحبت و معشوقی دوست
داستان بر سر هر کوچه و بازار شده

دستی که بت از حرم کشیده — از دست تو ای صنم کشیده
زانکوی کشیده خجلت آنکو — طرح چمن ارم کشیده
از شرم حریم جلوه گاهیت — این پرده که بر حرم کشیده
از هر دو جهان بریده دستی است — کان طره خم بخم کشیده
خورشید زند دم از غلامیت — مه ناز تو دمبدم کشیده
بر یاد رخت مصور چین — بنشسته و بس رقم کشیده
چون دید شمایلت برابر — بر صنعت خود قلم کشیده
القصه نهنگ بحر عشقت — عالم همه را بدم کشیده

آه دل صحبت است کامشب
تا ماه فلک علم کشیده

رفتی نفسی از قفا نکرده — صد وعده یکی وفا نکرده
بیگانه شدی هنوز خود را — در چشم من آشنا نکرده
ای محو خرام دلکشت من — خوش میروی اعتنا نکرده
هیهات که دست از تو دارم — در پای تو جان فدا نکرده
حاشا که جدا شوم ز بندت — بند از بندم جدا نکرده
حرفی بزبان کهی نیارم — بر نام تو ابتدا نکرده
اشک آمد و شد میانه حایل — بر روی تو چشم وا نکرده
هر دل ز من شکست مهرت — در سینه هنوز جا نکرده
این زلب ملک شنیدم — بر داشته کف دعا نکرده

ای شاه سریر حسن رفتی — تسکین دل گدا نکرده
خستی جگرم بزخم دیگر — ناسور کهن دوا نکرده
صد کام رقیب را بدادی — یک حاجت ما روا نکرده

صحبت کله را بهل که ترسم
آزرده شود خدا نکرده

چیست این دل مرغ آتشخوارهٔ — لیک دست آموز آتشپارهٔ
پاره پاره دل ولی در دست من — پارهٔ و در کف او پارهٔ
گر شوی بر بیستون بینی هنوز — نقش شیرین بر سر هر خارهٔ
شکر هشیاری میازار ای عسس — مست اگر گیری شبی میخوارهٔ
دید حیرانم براهی گفت کیست — گفتمش کز خان و مان آوارهٔ
گفت اگر پسر در بیابان من است — جز هلاکت نیست او را چارهٔ

شهسوار اند صحبت گرم تاز
کو بیا و بر از عنان بارهٔ

من کیم سوخته با غم دل پساخته — مایه در باخته خانه برانداخته
تا سیاه مژه اتراچه ظفر روی نمود — گز شعاع رخ خود صد علم افراخته
گل نه سرو نه لیک بطرز گل و سرو — خوشتر اسپرخ کله سبز قبا ساخته
ساز و برگ تو همان حسن خدا داد تو بس — هم بتقطیع خود از بهر چه پرداخته
حاشا لله که کنی رحم بمرغان دگر — تو که صید حرم از پای درانداخته
آشیان گرد بزلف تو و دل گفت مباد — جز سر سرو نشیمنگه هر فاخته

بردی آن دل که مرا بود چه خواهی که دگر — رخش کین بر سر غارت زدگان تاختهٔ
خون ما خوردهٔ از ساغر غیر امشب و صبح — نطع آورده و تیغ ستم آختهٔ
طعنه‌ها در حق من میبری این مزد وفاست — دشمن و دوست ز هم حیف که نشناختهٔ
شب چو پروانه در آن انجمنم زار و نحیف — دید و گفت آه که من شمع و تو بگداختهٔ

کیست صحبت سحری مرغ شباهنگامی
پرفشان بلبل دستان‌زن دلباختهٔ

لمعات وجهک اشرقت و شعاع طلعتک اعتلا — ز چه رو الست بربکم نزنی بزن که بلا بلا
بجواب طبل الست او ز ولا چه کوس بلا زدم — همه خیمه زد بدر دلم سپه غم و حشم بلا
پی خوان دعوت عشق او همه شب ز خیل کروبیان — رسدین صفیر مهیمنی که گروه غم زده الصلا
من و مهر انمه خوبرو که چه زد صلای بلا بر او — بنشاط و قهقهه شد فرو که انا الشهید بکربلا
چه خوش آنکه آتش غیرتی زنیم بقلهٔ طور دل — فدککته و دککته متدککا متزلزلا
چو شنید نالهٔ مرگ من پی ساز من شد و برگ من — فاتی الی مهرولا و بکی علی مجلجلا

تو که فلس ماهی حیرتی چه زنی ز بحر وجود دم
بنشین چو صحبت و دمبدم بشنو خروش نهنگ لا

ای خال دلفریب تو سامان رهزنی — زنار گیسوان تو زیب برهمنی
پیدا ز چشم دیده وران سپهر را — از توتیای خاک در تو است روشنی
هر نوجوان که عاشق رویت شود شود — یکساله ناگذشته بر او پیر منحنی
یکجا خروش برق و تف برق خرقه سوز — یکجا صدای ریزش باران بهمنی
اینگونه فصل رنج خمار از چه کشد — ساقی بیار یکدو سه مینای یکمنی

اما نه باده که مرد افکنی بود — گرشاسب را شکوه دلاور تهمتنی
زان بادهٔ کهن که کند در مصاف تن — با اشکبوس و هم نبرد تهمتنی
گلبانگ نوش نوش در افکن بگوش هوش — تا بگسلم ز رابطهٔ مائی و منی
وانگه بکینه خواهی اسفندیار عقل — با زال نفس ساز کنم رزم بهمنی

صحبت مشو جدا ز حریفش که گفته‌اند
صیدی که شد برون ز حرم گشت کشتنی

اگر از سینه کشی همه شب آه عجبی — سحر آرند در آغوش تو ماه عجبی
من کیم شیفتهٔ چشم سیاه عجبی — خستهٔ ناوک دلدار نگاه عجبی
چیست این هوش ربا سنبل مشکین که مدام — چتر بر بسته فراز سر شاه عجبی
دود آهم بفلک سر کشد از سر نکشد — عنبرین کاکلی از زیر کلاه عجبی
دین تازی و می پارسی از هم دور است — لیک می بر بد و نیک است گواه عجبی
دامن عشق بچنگ آر و مکش منت فقر — گو دلالت کندت راست براه عجبی

صحبت از دست که نالم غم دل با که کنم
روز من کرد سیه چشم سیاه عجبی

لب شیخ اگر سر آید ز قرائت ار خوامی — چه کند نخوانده حرفی ز کتاب آشنائی
چکنم که اهل میزان بقیاس شکل و برهان — چه روم چه فیلسوفان پی جوهر هبائی
برسان بوالی از من که نخواهم از ولایت — نه قضای رشوه پیرانه امامت ریائی
تو و قیل و قال باطل همه رد مجیب و سائل — من و عیش و نوش محفل می و جام و نای و نائی
نه ردا و طیلسانم نه کپاد و شلغانی — من و بادهٔ مغانی تو و یاد پیشوائی

هله ناز دست ساقی که به نیم جام باقی | نگذاشت در وجودم اثر منی و مائی
نفحات گیسوانت عطرات مشک اذفر | حرکات دلنشینت رم آهوی ختائی
نه زر و نه زور و شادم که خدا بداد مرادم | چه عجب که بوده دایم همه کار من خدائی

چه غم ار وجود صحبت بعدم شود مبدل
که چه جان ز تن برآید تو بجای جان درآئی

تو که سوی غیر امشب تا رفته بودی | اگرت نبود کاری بچه کار رفته بودی
سحرت بخواب دیدم که نشسته بدامن | چو نظر گشودم آوخ ز کنار رفته بودی
چو شمیم کاکل است آن که ربود هوشم از سر | مگر ای نسیم مشکین بتتار رفته بودی
بنمای تا چه داری ز خط و پیام و وعده | تو که قاصد از در من بر یار رفته بودی

که کشید سر ز بندت که رهید از کمندت
که سحر چو فکر صحبت بشکار رفته بودی

ادر کاساً و ناولها الا یا ایها الساقی | اگر تازی ندانی یعنی احسان کن می باقی
عبیر افشان و شمع افروز و مجلس را معطر کن | که بر یاران بیارایم حدیث عهد و میثاقی
ز ننگ و نام مگو شو برسوائی برآور سر | که عاشق نیست تا عاشق نگردد کارش رسوائی
صراحی گو نگون کن گو ز گردن کش که می نوشی | رموز حکمت یونان ز نای شیخ اشراقی

ز کشف ساق ساقی چشم صحبت تیره گشت امشب
که برق کعب کاعب جست و از حد برد براقی

دیار دل خراب و عشق والی | سپاه غمزه و کین در حوالی
معرف دزد و قاضی رشوه پرداز | عسس مخمور و شحنه لاابالی

پی شهر سبا خواهد شد این ملک | ملک به زیرش اکنون پر عالی
بدینسان زیر و بالا تا نگردد | نگردد از فساد و فتنه خالی
تهی از هر تباهی تا نگردد | نشود کی بارگاه لایزالی
کتاب عشق غیر از غور دل نیست | چه خواهی از مجالس یا اهالی

جوانا گرد پیری گرد و بشناس
عبید آسا بجز در رب موالی

بدست ار زلف دلداری نداری | گم از کبری که زناری نداری
بدیر آی و برهمن شو که تا حشر | بمسجد ریش و دستاری نداری
چه دانی ذوق شاهد بازی ایشیخ | که با شوخی سر و کاری نداری
نداری تا رخ ماهی برابر | سحر شمع شب تاری نداری
تو خفاشی از آن بینی روی خورشید | چه نقصان چشم دیداری نداری
کدامین باغبان پرورد ای گل | که از سر تا بپا خاری نداری
دهان است این نه چشم مور چون است | که خاموشی و پنداری نداری
وفاداری ولی با بی وفایان | جفا با غیر ما داری نداری
سراپا ناقصی گفتی ندارم | نداری هیچ نقص آری نداری
باغیارت چه میل افتاده یارا | که با یاران سر یاری نداری

چنان فارغ ولی از حال صحبت
که پنداری گرفتاری نداری

ساقی بسیم ساق من می ده و تازه کن لبی | ناز گفت که ساز کن برگ حصول مطلبی

دست تو جام آینه ساغر می بر آینه — قرص مه و معاینه کعب پیاله کوکبی
نغمه که نی زنی بود راحت روح کی تو — بزم تهی ز می بود مجلس نا مرتبی
ساعد و کف نمودیم کت بلبم هنوز از آن — جستن برق ساق را خرق ازار کن شبی
دوش سروش چنگ اگر نقل رباب و عده من — در غزل امشب آمدت قصه زید و زینبی
تا زده باده سر خوشم طمعی از این لب از چشم — ماه دگر برون کشم از تنک چاه نخشبی
گردش چرخ چنبرم حلقه بگوش کرد کی — صبح که برد طاقتم رعشه طوق غبغبی
مشکل اگر نگیردت حق من ای که غیر حق — در حق من شنیده حرف رند بد لبی

هرکه چو صحبت از گفت درد پیاله پستد
با همه زهد خشک شد صوفی صاف مشربی

لب و دندانت ای ترک خجندی — مرا داد این نزاری و نژندی
رخت سرخ و میان باریک از آن است — که زرد و لاغرم بر من چه خندی
سر همدردی چشم تو دارد — دل زاری که دارد دردمندی
بچشم گریه نوشش لعلی آموخت — که خود کرد اختیار نوشخندی
شنیدم نسبتم کردی بتقوی — خدا را بر من این تهمت نبندی
غلام عشق و از هر ملت آزاد — نه برصیصائیم نه را محندی
دل دیوانه را زنجیر باید — نه ز آهن از خم مشکین کمندی
نشان قصد خون ریز من است این — که نو پوشیده گلناری پرندی

پسندم نیست صحبت ایچ کاری
پسندی چند هر نادل پسندی

قاصد جانان که چو باد آمدی — وفقک الله که چه شاد آمدی
همچو هلال از افق کوی دوست — با خم ابروی گشاد آمدی
تا ز پی کسب سعادت کنیم — کز حرم خاص سعاد آمدی
گرچه بیاض است بدستت ولی — نور بصر را چو سواد آمدی
همچو فقر و مایه بدست تهی — رفتی و با کف جواد آمدی
دست بمن ده که مرید توام — خاصه که بر وفق مراد آمدی

مرغ سلیمانی صحبت تویی
کافت دیهیم قباد آمدی

برد غصه و آورد شادمانی — رخ لاله رنگ می ارغوانی
نه پروانه ام لیک پروا ندارم — سمندر وشم گر به آتش نشانی
چو شاعیش و مستی که در بزم عشرت — بمعشوق و می سر کند زندگانی
گهی گوش بر بانگ چنگ و چغانه — گهی بر ادا های صوت اغانی
بدیر مغان آی و بر رسم سنت — بزن دست بر دست مست مغانی
صراحی نگون کن که گویم صراحت — که صرح ممرد بنائی است فانی
بقای تو بادا که باقی نماند — نه فر خار خاقان نه ارژنگ مانی
بکام که گردیدای دل که گردد — بکام تو این دور دور آسمانی
چو در طبع عالم وفائی نباشد — چه ابر بهاری چه باد خزانی
شدم مست و اسرار از دل عیان شد — کجا رند قلاش و راز نهانی
قلم در کف صحبت این فیض بخشد — که در دست موسی عصای شبانی

قاسم

چند داد کینه خواهی دادهی — ترک کن بیداد گر بیدادهی
بسکه دل نالید خون شد دادهی — سینه از فریاد شد فریادهی
خط دل شد از می نوشادهی — حبذا میخانه بادا بادهی
جام اگر مانده است از جم یادگار — روح او از راح ریحان شادهی
داشت با من بعد ازین شبهای عیش — یاد از آن ساغر کشیها یادهی
کاروان رفت و بجا ماندیم ما زین پس — یار در گل مانده ایم امدادهی
چاهها در راه و وادی پر غول — گمرهان را رهروان ارشادهی
پاره خون در تن مجنون نبود — یا رگ لیلی مزن فصادهی
جلوه شیرین سوار خود ببین — شیهه گلگون شنو فرهادهی
تیغ خسرو دیده بران عرضه کن — بیستون کن تیشه فولادهی
تا بیابد بر سیاست عشق را — امتیاز روز استعدادهی
ظلمها بر من شد از ظالم نه کم — ایکه خود گفتی لبالمرصادهی
گر نه کین داری نمی گیری چرا — انتقام من از آن شدادهی

سال بر شصت و نه شد صحبت بزن
چار تکبیری بر این جدادهی

وقتی این نکته در آخر باده بست — کش ز هر نقش بر افکند و ورق ساده کنی
شاه من هان دم آخر نگهی فرما بانت — تا کی اشک و تشنه ز نظر افتاده کنی
دولت نیست که از ساغر عشق افیونت — مستی آن نیست که از نشاء این باده کنی
شارب النجم سفیهان شو لولاک سرود — به که مولائی آن مهتر آزاده کنی

پاک شود در خم و هر چند شکم را چون در خم — پر از این تخمه ناپاک عنب زاده کنی
بر فرستنده گران است گر از بد مستی — بحقارت نظری سوی فرستاده کنی

کوس رحلت شنوم از در پیری صحبت
وقت آنست که برگ شدن آماده کنی

زان چاه غبغب آب اگر داری دریغ از خنجری — جوئی توان کردن روان تا بر تشنه کام از خنجری
گل ریزد از سر مست عرق بر خوش بر او گر بگذری — نسرین فرو پیچد ورق تا خورده بر روی تشمری
بالایت ای زیبا پسر سرو است و لب خرمای تر — کس دیده سروی زیر و بر وانگه چنین شیرین بری
از سینه خیزد ناله ام وز دیده ریزد ژاله ام — که شعله جواله ام که چشمه سیار کوثری
حاصل که شمع محفلم برقی و زد بر حاصلم — دین برد و برد از کف دلم دلبر بت یغماگری
یادم زد ماه من مسکین دل گمراه من — آخر کاه غمزه زد آه من گنبد نیلوفری
ای گنج تو پای دل بگل ترک چگل پشت خجل — تا کی کنی یغمای دل تا چند غارت میسری
ای درد تو درمان من قربان جانت جان من — ای کاشکی جانان من بودی ز جان شیرین تری

ما صحبت از ساختی نزل تو و پرداختی
از این و آن انداختی این کهنه دلق عنصری

جاء والله جاء محبوبی — لم یکن ما سواه مطلوبی
فلعمر و البشیر منه الی — شم ما جاء من ابن یعقوبی
لله الحمد کز عنایت دوست — قر عینی و زال مکروبی
ما که از فرق تا قدم رشتیم — با تو گر پای تا بسر خوبی
چون تو ایم کرد در یک بزم — دعوی صاحبی و مصحوبی

ای که گفتی مرا بعهد الست
انا رب و انت مربوبی

لیس لی صحبت سوی هذا
انت مرغوب انت مرغوبی

ازبسکه هست چشم ترا مشق پرفنی
در عهد غمزه تو حرام است ایمنی
ای سنگدل جوان بخدا خاطر مرا
مشکن که نازک است دل پرمحنی
زاهد بروز حشر به بینیم چون کند
تردامنی مرا و ترا پاکدامنی
صید توام فتاده بخون دست و پا زنان
ای شیخ کمان که نازست این ناوک افکنی
یا ناوکی دوباره که قالب تهی کنم
یا مرهمی که خیزم ازین دست و پا زنی
زین نغز گفتها چو خوش آمد مرا که گفت
آن خوش افتاده مهبط وحی مهیمنی
با او بپا ز تا نگذارد ترا بخلق
از وی بترس تا دهد از غیرت ایمنی
خواهی که سربلند شوی ناز را بهل
عجز و نیاز پیشه گزین و فروتنی

شاهانه صحبت است سزاوار قتل تو
هرکس که داد دل بتو گردید کشتنی

خوشا فصل گل و صوت حزینی
لب کشتی و کشت سبزه زمینی
غزلخوانان بدستی دسته گل
بدستی دست سرو راستینی
نشستن که گهی و می کشیدن
بطاق ابروی سحرآفرینی
نهان آشکارا عرضه کردن
نیازی پیش ناز نازنینی
لب خشکی نهادن برلب تر
بصد لذت مکیدن انگبینی
برای حسب حال خویش دیدن
برابر داشتن لوح جبینی

بزیر سایه سرو و صنوبر
زدن دست و فشاندن آستینی
گهی در باغ و گه در راغ بودن
بسر بردن بدینسان اربعینی

گر این دولت شود صحبت نصیبت
براورنگ طرب طغرل تکینی

چیست میل دل زار آنچه تو مایل باشی
وصل یا هجر بهر نحو که خوشدل باشی
عافیت خواهم اگر عافیتم خواهی تو
قتل هم لیک بشرطی که تو قاتل باشی
از پی ناقه روان خیل ضعیفان تا تو
نگران سوی که از گوشه محمل باشی
لوح دل ساده نمودیم ز هر نقش هوس
تا که بی زحمت اغیار تو در دل باشی
رشک سر حلقه رندان جهان خواهد بود
ره نوردی که تواش مرشد کامل باشی
درک مغز سخن و فهم حقیقت شرط است
چند ای شیخ پی جمع مسائل باشی

صحبت اندر قفس از دام فراموشت شد
نکنی یاد قفس نیز چه بسمل باشی

نه از محمل بمحمل امیه عالی مکان رفتی
که چون ناهید سحری گه دی و بر آسمان رفتی
پرافشان طایر فرخ که دوش از آشیان رفتی
دل از ره دنبالت آمد خود نه تنها از میان رفتی
گهی آسوده در محمل بسان ماه در هاله
گهی بر بادبانی همچو برق آتش فشان رفتی
ز ره واماندگان خار بر پا خسته هر سو
تو بی پروا تکاور راندی و چابک عنان رفتی
فکندی غرق خون صید لاغری صید اندرین صحرا
نبستی هیچ بر فتراک چون تیر از کمان رفتی
چه ذوق از پرفشانی طایران بوستانی را
کنون کی رشک طاوس بهشت از آشیان رفتی
ندانم تو بیانی گشت صحبت دیده ات یا نه
همی دانم که برگرد قفای کاروان رفتی

ای دل آهی و چنان تفته که آتش رائی تا خس و خار وجودم نگذارد جائی
محتسب خسته هوس خانه که مینائی تا در این گنبد مینا فکنم غوغائی
از روزن دل عکس جمالت بینم سبحه جائی فکنم دلق مرقع جائی
رمضان رفت و برآنم که بهلال شب عید ننگرم جز برخ ماه جهان آرائی
بسته بالی ز چه ای طایر دل پرواکن لامکان زیر پر تواست که بی پروائی
خوش اگاه عیان خوانده و که پنهان لیک نیست پیداتر از او در همه جا پیدائی
بر در پیر خرابات سحر حلقه زدم آمد از خشم بگوشم ز درون آوائی
کای پسر معتکف مدرسه و مسجد باش کاندرین دیر مغان نیست ترا ماوائی

کی بود باب دهان من مسکین صحبت
نمکین بوسه لعل لب شکرخائی

ز روشن دیده پیر خورده بینی شنیدم دوش پند دلنشینی
که ای سالک ره عشق است در پیش چنین آسوده دل تا کی نشینی
مگس وار اند ابنای زمانه خروشان گرد مشت انگبینی
جهان را پشت پائی زن پس آنگه بسر بر بر سپهر خم اربعینی
فتاده خرمن اندر خرمن اما کجا مزروع دل را خوشه چینی
صباحی عید چشین را بیاد آر که از پی هست روز واپسینی
برون نانانی از چاه طبیعت همان در قعر اسفل سافلینی
کهی آلوده دل که پاک دامن چرا گاهی چنان گاهی چنینی
ندانم زاهدی یا باده خواره برو صحبت که نی آنی نه اینی

شکستی با من العهدی که بستی چنان بستی که تا بستی شکستی
شکستی عهد یاری را و ترسم بکارت زین شکست آید شکستی
بیابانی به پیش اندر که دروی نه برگ ره نه سامان نشستی
اگر جوئی طریق رستگاری ببر دام علایق را که رستی
سر کوی سلامت را چه دانی تو گر جوئی سلامت بر نجستی
مرا رقصی طرب زاید که باشد بدستی جام و دست او بدستی
گذشتم پیکه از دیر مغان دوش شنیدم این سرود از می پرستی
که صافی مشرب اندر دی کش مست که حظی دارد از جام الستی

ندانم خود که صحبت درین بزم
نه مخمور و نه هشیار و نه مستی

زلف است که حلقه وار داری یا دامی و صد شکار داری
دامن ز نغوله کرده پر یا غالیه در کنار داری
آنجا که طراوت رخ اوست ای گل تو چه اعتبار داری
بشکن بصبوح چشم مستش ای نرگس اگر خمار داری
هرچند ز لطف باغ رخسار آسوده کی از بهار داری
مرغوله مرغ و جوش صحراست خیز ار نه سر مرغزار داری
بزم تو که جای ناکسان است از بودن ما چه عار داری
گفتم سحری بلاله کاین داغ بر دل ز که یادگار داری
گفتا ز کسی که هم تو صد داغ از وی بدل فکار داری

زاهد سر خود بگیر و بگذر | در حلقهٔ ما چکار داری
ای کز پی قتل ما بهر دست | صد خنجر آبدار داری
ما قوی خون خود نوشتیم | دیگر تو چه انتظار داری
کشتی و کنون بهل که بوسیم | دستی که بخون نگار داری

صحبت تو مایل و تو اما
عاشق نه یکی هزار داری

ای شهرهٔ شهر دلربائی | مجموعهٔ صنعت خدائی
ای حاشیهٔ قدیم رویت | فهرست کتاب آشنائی
ای خال تو بر حوالی خط | گرد چمن آهوی خطائی
ماهی و ز شرمت از کف افکند | خورشید لوای روشنائی
شرمنده نگردد از ز رویت | گل شهره شود به بیحیائی
زنار دو زلف عنبرت کرد | سجاده نشین کلیسائی
در دیده ما کنند ز اعجاز | خاک قدم تو توتیائی
ما عضو شکستگان و دارد | چاه زنخ تو مومیائی
بیداد روا مدار و خود را | مشهور مکن به بیوفائی
بیخود شدم از شمیم زلفش | ای باد مکن عبیرسائی
دیگر نکند هزار دستان | در مجمع گل غزل سرائی
دین در سر کار عشق کردیم | عشاق کجا و پارسائی
صحبت کند ار شبی باین نظم | در مجلس یار خوشنوائی

سحر با ذکر سبوحی نداری | ولا در تن مگر روحی نداری
چه طوفان میکند خواب گرانت | که شبها نوحهٔ نوحی نداری
سراپا نوشداروئی تو اما | سر بهبود مجروحی نداری
بخاک افتیم اگر در رهگذارت | نظر بر چشم مطروحی نداری
چه دانی شرح حال دردنوشان | که صافی صدر مشروحی نداری
چه نوروزی تو کز بهر دل ما | خنک باد سبکروحی نداری

مکن مدح کسی صحبت درین عصر
که جز معشوق ممدوحی نداری

آنی که ز ماه تا بماهی | بر حسن رخت دهد گواهی
آویخته نامهٔ عنایت | از قامتش سریر شاهی
شاهی که چو عفو بیکرانش | قد راست کند بعذرخواهی
بر قامت خود درند زهاد | از رشک لباس بیگناهی
هرگز نرسد بکنه ذاتت | ادراک جهانیان کماهی
تا چند روی بغوطهٔ فکر | کاین زورق حال شد تباهی
از ترکش سینه راست برکش | یک ناوک آه صبحگاهی
آنگاه بکن بچشم عبرت | نظارهٔ شفقت الهی

صحبت بدین کلاه خود را
مفروش بتاج پادشاهی

نسبت نکنم رویت با قرص مه تباهی | خورشید سپهر اینجا افکنده سپر تباهی

شیرین لب گلقندت جان بخشد و حیرانم — کاین چشمهٔ حیوان است یا تنگ شکر هی هی
زلف است چنان مشکین یا نافهٔ تاتاری — گیسوت بدین نکهت یا سنبل تر هی هی
تمثال دو نارنج است پستان تو بر سینه — یا نخل مراد ما آمد بثمر هی هی
دوش جگر آتش بود حالش ز تف آهم — رخ مجمره میکرداند تا وقت سحر هی هی
از روی تو می بینم بر قامت سرو آ — مانند کلیم آتش بر شاخ شجر هی هی
دیدم نظر رویت صاحب نظرم اکنون — زان رو همه منظورم شد قطع نظر هی هی

این صحبت روشن دل هر لحظه عیان بیند
از چهرهٔ پر نورت انوار دگر هی هی

که زهره خوانمت صنما گاه مشتری — که مهر و گاه ماه و گهی حور و گه پری
سروی بقد گلی بلقا نرگسی بچشم — چشم بد از تو دور که از جمله برتری
در باغ رو که داغ نهی بر دل سمن — بی پرده شو که پردهٔ خورشید بر دری
هر بامداد خیز که صبح دگر دمد — هر شام که بر آیی که با مه برابری
پیرایه بستهٔ غیرت هر هفت روضه — هر هفت کرده شهرهٔ هر هفت کشوری
یا چشم بند کن که نه پسند کسی رخت — یا دانه سپند بسوزان بمجمری

صحبت چو آمدی همه تن بودی از زر
واکنون چه سیری ز درش دامن پری

جان میکنم نثار و نگاهی نمیکنی — اشکی نثار کن اگر آهی نمی کنی
خود کشته از آن سبب آهی نمیکنی — خود کشته را عجب که نگاهی نمیکنی
تابوت من بدوش عزیزان و میبرند — شیون کنان ز کویت و آهی نمیکنی

ای سرخ گل رسد بتو هم آفت خزان — چند اعتنا بزرد گیاهی نمی کنی
وا ماندگان بسی ز قفا و تو گرم تاز — یکره درنگ بر سر راهی نمی کنی
این جاه تو است یوسف و از چه تکیه گاه — بر اوج ماه از تک چاهی نمی کنی
ای پارسا که منکر عشقی چرا شبی — از روزنی نظارهٔ ماهی نمی کنی
حشمت عمامه ایست که تشخیص کاکلی — کاید برون ز زیر کلاهی نمی کنی

صحبت بجرم مایل و جرم آن صحبت است
زاهد تو را چه حظ که گناهی نمی کنی

بیو چه نیست شعری ار انشا کند کسی — دارد غم کسی چو زبان وا کند کسی
حاشا که جز تو در دل من جا کند کسی — یا میل من بجویش تمنا کند کسی
گیرم که پرده برکشی از رخ چو آفتاب — آن دیده کو که در تو تماشا کند کسی
ور چشمی از تو وام کند بهر دیدنت — کو طاقتی که ضبط دل آنجا کند کسی
روی تو در مقابل دل دیگر از چه روی — تفتیش قبله از در بطحا کند کسی
تا مغز را العطر و کلالی نپرورد — کی فهم صوت بلبل شیدا کند کسی
فرهاد در آمد ز تو شد ورنه از چه زور — آنگونه قصد کندن خارا کند کسی
آویخت دست قهر تو منصور را ز دار — یعنی که از چه راز تو افشا کند کسی
اعجاز عشق تربیتی میدهد بطبع — کاندر بدیهه صد غزل انشا کند کسی
واعظ حدیث حرمت صهبا مکن که نیست — ممکن که توبه از می و مینا کند کسی

صحبت وضو بآب عنب کن که نشکند
هرگز طهارتی که بصهبا کند کسی

ساقی بیار ساغری از راح معنوی
مطرب بکش سرودی از آهنگ پهلوی

تا پهلو از خیزم و ریزم ز طاق دل
این نقشها بر غم سر انگشت مانوی

بیرون ازین سرای برم رخت و بر کنم
یکباره کی دل از همه اسباب دنیوی

گر من ضعیف و زار و زبونم درین عمل
آن الذی اغار فوادی هو القوی

دستی بده که تازه کنم بیعت قدیم
عزم دگر که نشکنم این عهد ثانوی

پیمان شکن نکند جز بکار خویش
کار آنکه این نصیحتم آموخت از نوی

محو کف تصرف عشقم که گشت از آن
محو غلام خویش دل شاه غزنوی

صحبت نصیحتی کنمت خالی از دغل
خوش باشد ار بیاد گیری و بگروی

تا شب پیاله نکشی از می طهور
تا نیمشب ترانه داود نشنوی

پهلوی خویشتن ننهی بر فراش خواب
بی یاد روی مهوشی آسوده نغنوی

برگیر دامرا که نیفشانده ام پری
ننشسته ام هنوز ببامی و منظری

از نرگس تو رسم مروت نیافتم
آری چه مردمی سزد از چشم کافری

فردا بجلوه گاه شهیدان قدم زنم
کامروز خورده ام بصد امید خنجری

پیکی نمیرسد که پیامی رساندم
کو پی خجسته که درون آید از دری

گر خار بر بچشم خلیدن توان توان
دیدن بچشم پیش تو بنشسته دیگری

پیغام خویشتن بنسیم صبا بگو
مکتوب خود مبند ببال کبوتری

دشنام اگرچه تلخ بود طعم جان دهد
وقتی که سر زند ز لب لعل شکری

صحبت فدای آن نفس باد مشکبیز
کاید سفیده دم ز سر زلف عنبری

بمراد دل رسی السحر که ز سوز سینه دعا کنی
بخدا که فیض دعا رسد سحری که رو بخدا کنی

من و های های گریستن بره عتاب تو رستن
تو و از کمین نگریستن به دگر ز عشوه چها کنی

بکمند بروی تو امان بسی آهوان ز تو بی امان
بخدنگ غمزه زمان زمان چه شکارها که ز پا کنی

ز تو ناوک نگهی نشد که بلاک بی‌گنهی نشد
همه حیرتم که گهی نشد که ز یک نشانه خطا کنی

چو وفا نمیکنی ای صنم بمنت جفا ز چه گشته‌ام
چه بناست این ز تو گر ستم نه وفا کنی نه جفا کنی

بره تو صحبت خسته دل بوفا و مهر تو بسته دل
چه شود که سوی شکسته دل گذری ز برای خدا کنی

از فراق یار رستم یللی
در وصالش طرف بستم یللی

یافتم کام دل و اغیار را
خاطر از اندوه خستم یللی

نیست بودم نیست تر صد ره ز نیست
گرد او هست انچه هستم یللی

یک تجلی کرد محصول دو کون
شد پدید از خاک پستم یللی

ناز چشمی کز نگاه پر خمار
ریخت خواب و کرد مستم یللی

گرچه من زین تنگنا راه نجات
دیر جستم زود جستم یللی

یار را بودم سری بر آستان
مدعی را سر شکستم یللی

پای کوبان کف زنان تا بزم یار
رفتم و خوشدل نشستم یللی

از ترشحهای روی خود نخست
تازگی داد آب دستم یللی

پس بلورین کف پی تجدید عهد
داد از شفقت بدستم یللی

ساغری لبریز می گرد از چه می
از می ناب الستم یللی

گفت صحبت نوش کن این می که من
با تو عهد تازه بستم یللی

تا مجاور شده ام بر در شاه عجبی
جسته ام از غم ایام پناه عجبی

من که ماه عجبی بر سر راه عجبی
دیده ام چون نکشم نیمشب آه عجبی

پیش چشم دو جهان کرد سیه چون شب تار
از نگاه عجبی چشم سیاه عجبی

هر که چشم و مژه دیدش چو بهوش آمد گفت
پادشاه عجبی بود سپاه عجبی

می مخور تا بهشی لیک بفتوای حکیم
مست اگر می نخورد هست گناه عجبی

گر بسر منزل مقصود رسم نیست عجب
دارم از پیش بصد مرحله راه عجبی

ز آفت زرق مصون و ز غم دوران مأمون
این خرابات مغان است پناه عجبی

زیر حکمت سپر و بر کون و مکان پادشهی
دستگاه عجبی دارم و جاه عجبی

بلبل جان چه کند عزم وصال جانان
کالبد او شد اندر تنگ چاه عجبی

بر سر تربت صحبت بنویسید بخون
کین بود مقتل قربان نگاه عجبی

ترجیع بند

اوخ که پر است پر ز ناکس پس
در بزم تو جا کجا کند کس پس

این پی سر و پای عاشق تو است
پرسی که چه ناکس است ناکس پس

خوتنکه دل حرم سرای است
کانجا نکند بجز تو جا کس پس

هرگز نشنیده و ندیده است
مانند تو یار بیوفا کس پس

خود گوی تو هیچ ما نگوییم
باک پس کند انقدر جفا کس پس

یا ترک دل از نخست گوید
یا دل ندهد بدلربا کس پس

کی مایل آن شمایل آید
در مرتبه ناکس است ناکس پس

از دعوی عشق و لاف مشرب
هرگز نرسد بمدعا کس پس

بیگانه ز هر گزاف و لاف است
تا پی نبرد با آشنا کس پس

هم دعوت و هم اجابت او راست
پیش که کند ز روی عا کس پس

تا هست خوش است وصلش اما
چون نرد فراق باخت با کس پس

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

تا رومی دل ز غم سخن گفت
آن زنگی گیسوان برآشفت

کی بهره گو زبان فروش
مشکین سمعا و طاعة گفت

طاق است اگرچه ابروانت
شد بهر نماز جان و دل جفت

خال تو که آهوی خطائی است
در طرف بنفشه زار خط خفت

مه روی تو را بدید و بشکافت
گل حسن تو را شنید و بشکفت

یکدیدنت ار بجان خرد کس
جسته است متاع زندگی مفت

جاروب غم محبت پاک
کرد هوسم ز صحن دل رفت

واعظ چه سخن کنی که بسیار
گفتی تو و دل شنید و نشنفت

نعلش سحری بمنقب ناز
با من که بهر سخن همی سفت

گستاخ شدم در این میانه
گستاخی من هماش پذیرفت

گفتم چه بود دوای هجرت
خندید و جوابرا چه خوش گفت

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

مسرور دل امیدواری
گر هجر رسد بوصل یاری

شوم اختر انکه سال یا ماه
قطع نظرش کند نگاری

اغرقه بحر آرزویش
آواره دشت انتظاری

بحری و چه بحر بحر ذخار
دشتی و چه دشت دشت خاری

صید دل ما مدامت افتاد
هی هی به از این مجو شکاری

از دیده ما نهانی اما
در عین نهانی آشکاری

دی طرفه حکیمی آزموده
استاد زمانه پیرکاری

قانون علاج را بلیناس
سنجیده بهیچ روزگاری

افلاطون را ز بس حذاقت
ننهاده نگاهش اعتباری

آهسته بدیدش خرامان
در کوچه از پی گذاری

تنگش بسر دو گرفته گفتم
بگذر مگذار دل فکاری

از حالت نبض و صنعت تب
در غیبه امتحان چه داری

گفتا همه چاره و علاجم
اکنون تو و هر چه پیش آری

گفتم دانی دوای هجران
آهی زد و گفت آری آری

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

دانی ز چه روزگار برگشت
برگشت که آن نگار برگشت

برگشتن روزگار سهل است
دشوار این کان نگار برگشت

برگشت نگارم و ندانم
کایا ز پی چه کار برگشت

دی حسن دلم گرفت در پشت
با لشکر از این حصار برگشت

آن به که برون کشم سبک رخت
زین شهر که شهریار برگشت

رفتی ز کنار و اشکم آمد
تا دامن و از کنار برگشت

افسوس که ساغرم تهی شد
وقتی که لب پر خمار برگشت

دی با دل زار گفتم اکنون
برگرد تو هم که یار برگشت

گفت این نکنم که باورم نیست
کان دوست ز دوستدار برگشت

گفتم برگشت یار اینک
پیک من از این دیار برگشت

گفتا ره صید و یار صیاد
صیاد کی از شکار برگشت

گفتم بفسون چه بندیم پس
پنهان نه که آشکار برگشت

گفتا اگر آن نگار بد عهد
از قول خود و قرار برگشت

آن پند حکیم در نظر بود
نهفته در این مدار برگشت

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

بالای تو شد بلای جانم
فارغ ز قضای آسمانم

چشم سیهت دهد نشانها
از فتنه اخر الزمانم

بر مرکب همت از پی دوست
عمریست که مطلق العنانم

در دشت فراق همچو مجنون
لیلی گویان نشید خوانم

آخر پیکیم ز آستانت
از بهر خدا ز در مرانم

هم بانگ درای ناقه عشق
هم گرد قفای کاروانم

ای راحله امید جهدی ‌‌ ‌ گز قافله باز پس بمانم
از طرف مکان تبنک درشک ‌ ‌ آماده طرف لامکانم
تا بر در خانه محبت ‌ ‌ هر شام و صباح میهمانم
جز خوان غم و نواله درد ‌ ‌ قوتی نرسد زمیزبانم
دوشینه زحسن بی زوالش ‌ ‌ حرفی دو سه رفت بر زبانم
کای عکس رخ تو هشت جنت ‌ ‌ اسپرغم باغ ارغوانم
یاقوت لب و به زنخدان ‌ ‌ قوت دل و قوت روانم
گفتا غلطی هر آنچه گفتی ‌ ‌ رو رو نه چنین و نی چنانم
گفتم که ز درک ما فزونی ‌ ‌ گفتا که فزون از این بیانم
گفتم که چه و چونی آخر ‌ ‌ گفت از چه و چون مجو نشانم
کی دست دهد تورا معارف ‌ ‌ بی دولت قرب آستانم
قربش طلبم چه سان که عمریست ‌ ‌ کز علت بعد تا توانم
سپر باز مصاف ابتلائیم ‌ ‌ دلدوز خدنگ امتحانم
بر هر که رسم ز دور و نزدیک ‌ ‌ در وسوسه خیال آنم
کز مسئله علاج دوری ‌ ‌ با وی نفسی سخن برانم
باز از پی این خیال گویم ‌ ‌ کاخر چه بپرسم آنچه دانم

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

ای درد می تو صاف کوثر ‌ ‌ صاف خمه از لبت مکدر

از دست تو چاک جامه گل ‌ ‌ در پیش تو خم قد صنو
زابروی تو سلخ غرّه ماه ‌ ‌ وز لعل تو تلخ کام شـ
مهر تو کفیل طبع کافور ‌ ‌ کین تو دلیل کین کافـ
ابروت دو رویه بسته شمشیر ‌ ‌ مژگان دو صفه کشـ
آن چون شر روم و غزوه روس ‌ ‌ این رستم و جنگ هفت
مجموعه دفتر حسابت ‌ ‌ هنگامه روز عرض ا
از نام تو وام نام ناموس ‌ ‌ وز داد تو باد عاد ابتـ
از شوق رسیدن لب کیت ‌ ‌ این گردش جام و دور ساغـ
تا ساقی چشم نیم مستت ‌ ‌ روزی که کشید راح احمـ
در طشت که ریخت درد صهبا ‌ ‌ بر یاد که زد پیاله زر
محمل کش لیلی جمالت ‌ ‌ خواندی حدی غم از دو حنجـ
از خنجر تن شریعت خشک ‌ ‌ وز نای روان طریقت تر
از کوی تو برنخواست هرگز ‌ ‌ باد سحری مگر معطر
با کاکل آن پسر مقابل ‌ ‌ با طره آن صنم برابر
ای خواجه مگو حکایت مشک ‌ ‌ وی باد مکن حدیث عنبر
فارغ ز غم زمانه شوم ‌ ‌ ایمن ز جفای چرخ اخضر
با پیر مغان شبی نشستم ‌ ‌ پرسان ز حدیث عالم زر
از طرح الست و پاسخ آن ‌ ‌ وز قول بلی و فعل مضمر
از حوصله عشق و بحر تجنیب ‌ ‌ میخواندم و میکشم ز پسر

میکرد ز زمان هپانی	هر مسئله را بلطف دیگر
اما چه رسید ازین میانه	نوبت بعلاج هجر دلبر
گشتش ورق سخن پریشان	غرق می ناب کرد دفتر
گاهی بگزید لب بدندان	که گاه دو دست کوفت بر سر
تا صبح همی گریست و میکرد	این نوحه غم فزا مکرر

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

دارم دلی و چه دل پر از درد	دردی و چه درد دردی فرد
یاری و چه یار یار بدمهر	بختی و چه بخت بخت نامرد
افسوس که درد عشق دردیست	کش هیچ دوا نمیتوان خورد
دردی که بسر در افکند دود	دودی که ز تن بر آورد گرد
گردی که چه رو نهد بگردون	گردون شودش ستوده ناورد
اطباق زمین و آسمان چیست	در پای قلندر جهان گرد
نم که چه مادر زمانه	از بطن مشیمه ام بر آورد
ورد امن دایه محبت	ننشاند و بشیر ز غصه پرورد
در مهد فراق نغنوانید	وافشاند نثار محنت و درد
زنگوله عشق داد شبها	آواز خلقت فرداً الفرد
بنشست بپای مهد زالی	با موی سفید و چهره زرد
گفت این سرو مرغ باخود از باغ	آورده غم کلی ره آورد

باخود گوید گهی که بنشین	وز فرقت گل دمی که برگرد
آن به که برم ز یاد بلبل	صباغی باغ صبغة الورد
گهواره چار و را بجنبش	آورد و کشید از دم سرد
آهی و نخست خواند گریان	از زاده طبع صحبت این فرد

صبر است دوای درد دوری
تلخ است مشقت صبوری

وله في الرباعيات

ای تاج کرامت تو بر تارک ما	وز درک تو قاصر خرد زیرک ما
آن خواجه که بانگ ماغ فناک افکند	زد نعره دور باش بر مدرک ما

ای نام تو در نامه حق شیر خدا
حقا که توئی زبان تقریر خدا

جبریل آورد تحفه ات روز احد	کای شیر خدا بگیر شمشیر خدا

ای ذات تو مجموعه از هست خدا
بالا دست خلایق و دست خدا

اینک سگ نفس تواست زیر دست	مپسند تو ای شیر زبردست خدا

گر وانشدی سوی کسی روی خدا
ورنی نزدی تنی بمشکوی خدا

ای مفتی شهر از چه فرمودنیا	گر راه یمن همی شنوم بوی خدا
صحبت ز غرور و جاه و پستی باز آ	وز کبر و منی و خود پرستی باز آ

تا نیست نگردی نشوی قابل هست
شو نیست و از نیست بهستی باز آ

کنعان محبت تو پسر منزل ما | چاه ذقنت قافله گاه دل ما
عشق تو عزیز مصر جان یوسف وار | محروم زلیخای دل بسمل ما

امروز مرا سعد و مبارک بادا
اکلیل سعادتم تبارک بادا

در کسب ادب قریحه زیرک بادا | هر نقش هوس ز لوح دل حک بادا

سرو سهیت ز مرکب افتاد چرا
وآن ساعد سیمین بشکن داد چرا

یعنی که کرا از ره جز اندیشی | با بی گنهان این همه بیداد چرا

دادیم تن خسته بتقدیر حبیب
این سینه و این ناوک وند پر حبیب

پهلوی نزار و چوبه تیر حبیب | حلق من و پس حلقه زنجیر حبیب

تو روح مجردی ترا سایه کجاست
اول خردی برتر از این پایه کجاست

حلمی تو حلیم حلم را دایه کجاست | جز تو ملکوت و ملک را مایه کجاست

تا شعله کشید تیغ قهرت درشت
افسرد چو یخ آتش دین زردشت

انگشت نمای خصم شد دشمن پشت | تا بر در حیرت فرو رفت انگشت

ای هفت فلک غلاف تیغ دو سرت | صد کرسی و عرش قبه یک سپرت
گیرم که بگردد ابد الدهر سپهر | این منطقه کی رسد بدو کمرت

ای قبله جان چشته جانان کویت
محراب نماز دل خم ابرویت

این خال تو ترسابچه گر نیست چرا | شد معتکف کلیسیای رویت

این چهره گلرنگ تو آب از چه گرفت
واین طره پرپیچ تو تاب از چه گرفت

این لعل شکرخند تو شهد از چه کشید | وین نرگس مخمور تو خواب از چه گرفت

تا دوخت قضا قبای شوکت ز نخست
بر دوش و بر نصیر خان آمد چست

تقویم ایالتش چو بنوشت درست | آمد رقم عدوش در جدول سبت

بر قامت غیر تو می پسنم چیست
تشریف ایالت که باند از دشت

بس سنبل و گل دماغ از خلق تو شست | در مزرعه سپهر تا سنبل رست

خوش آنکه نسیم تازه پیمان الست
یکشب بنشینیم نه هشیار و نه مست

ساقی طلبیم و نای و چنگ و مطرب | تا صبح دهیم جام می دست بدست

مینای می و جام بلور و لب کشت
ران کشتی و مهوشی و حور بهشت

رودی و سرودی سخن پیوندی
این هشت نعیمت به از آن هشت بهشت

این روی تو نور آفتاب از چه گرفت
وین موی تو بوی مشک ناب از چه گرفت
بر آتش روی تو اگر بریان نیست
این لخت جگر بوی کباب از چه گرفت

این کیست که بر بام شرف مرتقی است
خود متقی است و بد سگالش شقی است

ذات و صفتش آن تقی و این نقی است
بو شهری و مشهور محمد تقی است

بی رحمی و لحظه لحظه پر حسرت
می بینم و میروم ز پیش نظرت

بس عشوه بدادی و ندادی کامم
با کام و دهان خشک رفتم ز درت

تا ظن نبری که جز توام یاری هست
یا با کس دیگرم سر و کاری هست

بگذر ز در خرابه ام همشبی
بشنو که مرا چه ناله زاری هست

ای دوست شعار دوستی این نه سزاست
در سینه نسرین دل سنگین نه سزاست

پیوسته چنین ابروی پر چین نه سزاست
در مذهب ما یار بد آیین نه سزاست

تنها نه که طور وادی ایمن اوست
دیر و حرم و کلیسا مامن اوست

هم پای خرابات بود او را سالک
هم دست پیاله گیر در دامن اوست

پرسش کردی که چشم درد تو ز چیست
گویم که ز چیست چاره جز گفتن نیست
چشمم نه بدرد است ولی خیره شده است
از بسکه با آفتاب رویت نگریست

ای شیخ که صحبتت ملامتگون است
امروز مبین ببین که فردا چون است

این دلق می آلود مرا حله کنند
یا خرقه زرق تو که غرق خون است

این عارض گلرنگ تو آب از چه گرفت
واین لعل مذاب تو شراب از چه گرفت

این طره مشکین تو تاب از چه گرفت
وین چشم خمارین تو خواب از چه گرفت

عشق تو چه داروی دل زنده ماست
اسکندر دین غلام فرخنده ماست

چون ماه عنایت تو تابنده ماست
تابنده کسی شود فلک بنده ماست

ای ناصبی اندر کله ات پا زن کیست
وین زانیه خانم که نهندش زن کیست

شد پاره ترا ز دهانت از بس دادی
این مظلمه گون تو در گردن کیست

این وجه جمیل تو جمال از چه گرفت
وین بدر منیر تو کمال از چه گرفت

این عذب لبت صاف زلال از چه گرفت
وین سرو بلندت اعتدال از چه گرفت

حجر اجرم که آب در خاک تو نیست
رشحی ز سحاب در کف امساک تو نیست

نه چهره آتشین نه خلق چو بهار   باد تو و باد و باده در تاک تو نیست

رقمم زدرت ای شه خورشید سرشت
کی محو توان هرانچه انخامه نوشت

ولد

وین درد برون رفتن من افزون بود   از داغ جدا گشتن آدم زبهشت
امید من ازکف تو نامحصورست   دست تو و این کرم بغایت دوراست

گیرنده چو من باشم و بخشنده چو تو
این قدر قلیل درکجا مستورست

این خاک پر از جان که پر از ریحانست   آتش حیوان هوا عبیرافشانست
پنعوله چو روضه روضه رضوانست   از نشر شمیم خلق پسالم خانست

قنداست فروریخته زان لعل ملیح
یا شعر دری سرزده از طبع فصیح

ای فکر تو دوشیزه منش چون مریم   وی نطق تو جان بخش چو انفاس مسیح

دیباچه حسن قل هو الله احد
عنوان کمال ذات الله الصمد

پس لم یلد است وانکهی لم یولد   ختم سخن اینکه لم یکن کفواً احد

ای حضرت میرزا جواد ای یم جود
وی از کف دستت ترشح نم جود

ولد

دست تو سحابی است کزان میریزد   برگشت امید پاسلمان شبنم جود
دل گفت که کارها بخیر انجامد   وقت است که لب جام مراد آشامد

گفتم

گفتم بچه حجت کنی این دعوی گفت
البشر بشرا حاج حسین خان آمد

چون حسن ارم روی جهان خرم شد   با مرغ چمن شاهد گل همدم شد
زاقبال نصیرخان درین فصل بهار   اندوه برون زعرصه عالم شد

از چشم تو ای پسرفپائی چه فساد
برخواست که چشم زخمت از کس مرساد

خیل مژه ات فتنه انگیخت که گشت   بازار فساد قوم یاجوج کساد

عاشق مژه سرشک پالا دارد
زیرا که بچشم آن رخ زیبا دارد

از سر بگذشت آب و نشد اشکم قطع   این دیده مگر راه بدریا دارد

آن زلف رسا که مشک سائی دارد
وین کاکل مشکین که رسائی دارد

چشمی که فساد و فتنه را مقتضی است   این هر بهم پسرفپائی دارد

در دیده مقام آن بت زیبا دارد
جا دارد اگر جای در انجا دارد

آن چشمه و آن پری کاهن گوید   گز لطف پری بچشمه ماوی دارد

رعنا گل من که عارضش باغ بود
آن باغ که عندلیب او زاغ بود

سروی است چو یار طنازی لیک   مغرور پس یدخواجه صانع بود

یاران می و لطف و سبو میجویند
کی حور و بهشت و لب جو میجویند

جویای حبیبند حبیبی دلجوی / او میجویند کی جز او میجویند

از کوی خرد فرار میباید کرد
در دشت جنون قرار میباید کرد

یا افسر فخار میباید جست / یا ترک سر اختیار میباید کرد

شب ناله زار زار دل می آید
آری بدر تو منفعل می آید

بگشای در غنایتش و زنه سحر / زان پیش که خجل رفت خجل می آید

گر بحر عدن عبیر سا را دارد
ور درج صدف لؤلؤ لالا دارد

بزر رو گهر که کان و دریا دارد / وام از دل و دست حاجی آقا دارد

احسانی اگر سحاب نیسان دارد
از رشحه دست خان خانان دارد

بر تابش و تیزی که خبر ایران دارد / از حدت شمشیر علی خان دارد

آن کیست که با رفعت کیوان آمد
کیوان بدرش هندوی دربان آمد

قاجار افشار مظهر لطف خدا / از لطف خدا لطفعلی خان آمد
گل تازه ز رشح ابر آذاری شد / بلبل ز فصاحت بچمن قاری شد

در باغ شکر فی می شنگرفی نوش
کاطراف زمین سبزه زنگاری شد

بلبل که بهاران بر گل می آید / بیهوده بآواز دل می آید
بشنو نغمات قمری امروز به پن / فردا چه فغان از پی پل می آید

تا کار سحاب گریه و زاری شد
از چشمه چشم اشک فرح جاری شد

برخیز که بازار چمن رونق یافت / بلبل بر گل بهر خریداری شد

آمد دی و باغ از پی سرو بر عاری شد
عاری چمن از لباس زنگاری شد

معشوق و می و حجره و شمع و منقل / بگزین که هوا فسرده و تاری شد

شهانه همین که جرم من کم نبود
بر جرم تری ز من لعبا لم نبود

لیکن اگر نبود ز من گنه کارتری / یارب ز تو بخشنده تری هم نبود

قاجار افشار ترکی آرامم برد
آرام و قرار دل ناکامم برد

یا نام مرا بسر دهر گذر بربان / یا برد اگر نام بد شناسم برد

باز آمدنت نیاز و فیروز باد
هر کام تو را کام دلی روزی باد

این رجعت میمون تو یارب همه روز / مفتاح هزار خاطر افروزی باد

صد شکر که یار از در احسان آمد
خوب آمد و شاد آمد و خندان آمد
بر من نظر لطف خدا بین چه نظر — منظور دلم نظرعلی خان آمد

ما را که حریفان دل مسکین خستند
وز خون جگر توشه حرمان بستند
کم لطفی آن امیر را چون دیدم — گفتم همه را شکست ما هم پستند

یاران ز شما این ره و رفتار چه بود
آزار غریبان دل آزار چه بود
بر غمزده که با وفا بود و وفاق — ترجیح منافق دل غدار چه بود

کس کی تواند که مرا حسد شکند
هر کس که مرا حسد شکند خود شکند
دستی که دلم را شکند یک آن است — با دست کسی که خر پس احمد شکند

ای خاطرم از تو بیگلربیگی شاد
اقلیم دل از رشحه عدلت آباد
چون ناخن لا رعقده از دل بگشاد — وقت است که پرسی خبرم از بغداد

آوخ چه هواست اینکه بریانم کرد
بیمارتر از نرگس جانانم کرد
معموره تن خراب گشت از آتش — ویران شود این بصره که ویرانم کرد
این قافله اشک چو کالا دارد — از چشمه چشم سر بالا دارد

دانی

دانی ز چه سرچشمه بپا زد منزل
این بازرکان متاع والا دارد
درّی ز کفم یاوه شد اندر بغداد
بغداد خجل شد ز من و گفت دریغ — در بصره بجستمش که آباد آن باد
من ره زدم و بصره غرامت واداد

ای از تو دل و دیده بینا پرنور
وز شمع رخت سینه سینا معمور
یکبار تجلی کن اندر دل ما — مانند تجلی که کردی در طور

آن میر عرب که گفت با شوکت و فر
یکقطعه بود سقر ز اقطاع سقر
خواندی درکات سبع جزء سقر — بود از سفری رفیق راهش ز سقر

زیبا پسری پیاده رخی لاله عذار
ترکی و چه ترک خان قاجار افشار
افشرد دل و خون دلم پاک بخورد — کی ترک مغول بود از این سان خونخوار

رفتم سحری حلقه زنان بر در دیر
میگفت سبوکشی که هو هو لا غیر
گفتم من و تو کاشف غیریم این گفت — رو رو که نکرده در این مرحله سیر

قاجار افشار ترکی آشوب شعار
رخ مهوش و لب می کش و مژگان خونخوار
دی گفتمش این عشق تو جان افشار است — گفت این بود این معنی قاجار افشار

ماه رمضان بود و مکیدم لب یار
گفت این چه خطاست شرمی از روزه بدار

گفتم که هلال عید ز ابروت دمید
خندید و شکر ریخت که خذ بالافطار

از خوی تو تندتر ندیدم هرگز
چون چشم تو کافر نشنیدم هرگز

از باغ رخت گلی نچیدم هرگز
وز لعل تو قندی نمکیدم هرگز

ای واعظ شهر منبر از تاک بساز
یعنی زهرآلودگی پاک بساز

یا کام چه خم بآب انگور بشوی
یا باده مکو دهن پر از خاک بساز

ترکی که کشیدم ز کفش دختر رز
من دایره گشتمش بگرد او مرکز

چون کار بجای نازکی خواست کشید
ترکانه برآشفت که اوغلان و لمز

از درگه شه نصیر خان آمد باز
باز آمدنی قرین صد عزت و ناز

با دستگهی رشک اساس محمود
با لشکری آشفته‌تر از زلف ایاز

میرفتم ازین بوم غم افزا افسوس
میداشت فغان این دل شیدا افسوس

گفتم دگر از درگه میناپے زار
افسوس که زین شهر سراپا افسوس

گفت از غم هجر حاجی آقا افسوس
رفتم که بنالد دل دردا افسوس

نالید و بگفتم دگرت ناله ز چیست
گفت از غم میرزا مسیحا افسوس

ای دل ز بلا ز غم چه محمود مترس
وز تابش این آتش بیدود مترس

آخر شود ت خلیل وش برد و سلام
از آزر نفس نار نمرود مترس

دوشینه ببزم رفتمش با دل ریش
تا قدر محبتش بسنجم با خویش

بنشست برون ز بزم تا بنشینم
برخواستم آه با دلی پرتشویش

یکبوسه گرفتم ز لبش دوش به بیش
با غیر بگفت و شرم بر داشت ز پیش

ای کاش بتسبیح دمی دست کشد
زنگین گشتی بخون آن ننگ کشیش

اللّه تو فرامرز بده کام دلش
رسوای دو عالم کن و خوار و خجلش

چون خرچه لگد باکه مرا ناحق زد
یا رب تو حمار وش فرو کن بگلش

کردیم بامید کنار دل خویش
وصل صنمی بپیش نهاد دل خویش

نگذاشت رقیب و شب ماهی او را
کشتیم و رسیدیم بداد دل خویش

من بودم دست خان زخانان تا سیف
من بلبل و او چو گل بهاران و چه صیف

غوغای زغن شنیدم آواره شدم
از باغ حضور بیگلربیگی حیف

ای وعده خلاف از تو عیب است و گزاف | دی وعده التفات و امروز خلاف
من بعد ازین دو کار یک کار بکن | یا وعده مکن خلاف یا پیش ملاف

شیرین پسری برد مرا از جا دل
این کوره آتش است اکنون یا دل

شیخی بودم مرید شوخی گشتم | بنگر که چه می کند محبت با دل

شد بر سر زلف دلبری شیدا دل
در بحر عشق گشت ناپیدا دل

گردیم ز زین سفینه دل دریائی | باشد گهری برآرد از دریا دل

دیدار تو با رقیب دیدن مشکل
پیغام تو از غیر شنیدن مشکل

باشد بمرگ دست و گردن بودن | آسان ز نگار خود بریدن مشکل

ای دل ز هوای عالم عشق منال
خود عالم صبری از غم عشق منال

هرچند که اژدهادم است عشق اما | تو مهره ماری از دم عشق منال

تا دل ز وفا بدست دلبر دادم
گفتی مصحف بدست کافر دادم

آتش زد و سوختش بصد قهر اما | لطفش بدل آن دل دیگر دادم

اندام تو ای پسر سراپائی قاقم
همشهد لبت رطب کجا در جهرم

در مزرعه فنا بجای گندم | چشم تو فساد کشت بهر مردم

دوش از کف خویش یار ساغر دادم
یکباره نه تا سحر مکرر دادم

یکجام زرم داد و در آخر گزوی | یکباره طلاق زر و گوهر دادم

عشق است گر او خانه بر انداخته ام
عشق است گر او مایه ز کف باخته ام

عشق است گر او درین سرای فانی | با راحت و رنج و نیک و بد ساخته ام

ای دلبر کشتنش دهی گر ششش دهیم
بوس از لب و یک پیاله در کف نهیم

بر خاک نهم سجده ات هفت اندام | آن آدمم که ایزد از دو نفخ آگهیم

پر رحم دلا چند گنهی پیدادم
وقت است که سر برآید از بغدادم

تا بودم قدر من ندانستی هیچ | دانم چو روم رود ز یادت یادم

رفتی تو و از رفتنت آزرده دلم
زین جرم که بدرود نکردم خجلم

هرچند تو رفتی اعتنا ناکرده | من خود ز بی اعتنائیت منفعلم

وقت است که درد سر ز یاران ببریم
در گور شعف ز نور یاران ببریم

بر تربت ما هر که گذاری آرد | از تنگ غمش ز دل چو بهاران ببریم

سالی است که آرزوی ماهی دارم
وز بهر نگاهی سر راهی دارم

دانم نکشم کمانش اما امشب
در ترکش سینه تیر آهی دارم

آمد سر زلف دلبر اندر دستم
مشکین شد از انطره عنبر دستم

بر شانه کاکلش رسد تا دستم
بس آهوی چین بوسه زند بر دستم

گر من می و معشوق پرستم هستم
ور رند و خراباتی و مستم هستم

مانند تو ای شیخ نیم عام فریب
در ظاهر و باطن آنچه هستم هستم

این درد برم با غم هجران چکنم
دل ناله کند با دل نالان چکنم

گفتم چکنی ناله بس است ای دل گفت
بر دوری خدمت علیخان چکنم

صد بلغ نژاد دختری برده دلم
بشکسته کمر بقامت معتدلم

دردی کش بزم عشق اویم گویا
کز صاف محبتش سرشتند گلم

تا دست رسید بنده عصیان کردم
هر معصیتی که کس نکرد آن کردم

احسان تو ای دوست فراوان دیدم
مغرور شدم گنه فراوان کردم

پر جرم دلا ز نیتت آگاهم
تا چند بزندان عنایت کاهم

گیرم

گیرم تو روا نسازیم این حاجت
از حضرت مطلق الاساری خواهم

گفتیم که دل بزلف جانان بندیم
وین رشته بتار عقد او پیوندیم

چون زلف خود از خشم برآشفت و بگفت
ما جز دل بیدلان دلی نپسندیم

ای دیده نکو باش که شیراز است این
بازار متاع عشوه و ناز است این

زنهار قفائی نخوری از جائی
لغزشگه عاشقان دل باز است این

چشمی که بهی سوره نور از فرقان
خواند از چه ز نور کردی ای جان جهان

یعقوب و شعیب را ز نو دادی چشم
یا رب تو مرا ثالث ایشان گردان

ای خسته هر ناوک مژگانم من
دیگر مژه ایست کش بقربانم من

دانی هدف کدام پیکانم من
صید نظر علیخانم من

ای زاهد خشک اکل مردار مکن
مردار مخور غیبت میخوار مکن

از نیک و بد باطنم آگاه نه
بر زشتی ظاهرم هم انکار مکن

یا رب بدل فقیر من رحمت کن
بر چهره چون زریر من رحمت کن

بر سینه ناله زای من احسان آر
بر ناله عرش گیر من رحمت کن

ای نوگل نادره ای سهی سرو جوان | تا کی ز پی تو ماه دوان و تو روان

تا حشر دویم چه ما بگردت نرسیم
زین بیش همند ناز برما مدوان

یارب بجوان و پیر ما رحمت کن | بر جرم کم و کثیر ما رحمت کن

بر پای خرابه پوی ما عفو آور
بر دست فتاده گیر ما رحمت کن

یارب تو مرا بوصل انمه برسان | زختم بحریم آن حرمگه برسان

پیغام وصال و خبر مرگ رقیب
الله برسان و هردو همره برسان

جان سوخت مرا روزه ماه رمضان | تا چه کنم بحکم شاه رمضان

گر گردش شب فراق دلدار مگر
کافزود بر آن روزه ماه رمضان

کف بر لب و لب بذکر یاهو بنشین | در حلقهٔ ما این چه بیا هو بنشین

هر دیده بهو چه چشم آهوست ببین
یعنی که بدان دوست ببین دو بنشین

در دشت هویت توام چون آهو | یا هو یا هو و لیس لی الا هو

ذات تو منزه است از هر آهو
یا من هو یا المنظر الا علی یا هو

ای صبح سعادت از افق طالع شو | وی نیر غصه از فلک ساطع شو

ای اختر بحیره در زمین غارب باش | وی کوکب وصل از سما لامع شو

ای بر احدیت تو هر ذره گواه
ذات تو ز نقش پی هر مور آگاه

در هر ورقی که خواندم از برگ گیاه | دیدم که نوشته لا اله الا الله

ای نام تو سر مصحف الا بالله
دریای تو پر لولو لا با لله

هستی تو واجبست آری آری | هستای تو ممکن است لا لا بالله

ای والی شهر آن فرو تر مایه
محراب امامتم فکند از پایه

گفتا بعقب نایستد ماموم مت | گفتم ز قفای خود نخواهم سایه

دیدم بت خود بخواب حالا بالله
چون سرو کشیده قد و بالا بالله

بیدار شدم ندیدم او را گفتم | لا حول و لا قوة الا بالله

چون آتش سرخ چهره افروخته
تا باز چه دل سوخته را سوخته

یک تیر زنی و صد شکار اندازی | جانا که صید افکنی آموخته

شد راست که دل ز بنده برداشته
پیداست که دل ز بنده برداشته

من دل بکسی نداده ام جز تو و تو | بیجاست که دل ز بنده برداشته

بزم تو بهشت و داشتم من در وی | حوای مراد و نعمت پی در پی

آدم بسراندیب فتاد اما من
آواره بهر قدم سراب لاشئی

ای حضرت میرزا ابوالقاسم ای | گر جود تو صیت حاتم طی شد طی

خلقت بهار کردمی نسبت هی
گر از پی وی نبودی آن آفت دی

ای طبع تو فردوس و تو خود فردوسی | روح القدس آمدت پی همدرسی

در نظم نظیرت نبود ای تن پاک
از رومی و هندی عربی و فُرسی

دی گفتمش ای که طرح مهر افکندی | در پای دل از زلف فکندی بندی

کی یابدم از وصل تو دل خورسندی
گفتا نفسی که دل ز جان برکندی

صباغ تراد صبغة الله مایی | مانند نباشد شش مه تا ماهی

اقلیم دلم بستد ولی کرد خراب
اینگونه ستم ندیده بودم گاهی

شاها تو بپا درخیبر گنبدی | همچون، همچون برون ز چون و چندی

مانند تو چتیم در آفاق و نبود
مانند خداوند تو بی‌مانندی

ای ذهن تو بحر علم را مرغابی | دریا تو و قطره حکمت فارابی

زین نغ

زین نغز رباعی فرح اندوخت فرح | عالم عالم عالمی دارا پی

چون طبل رحیل کوفتن فرمودی
کوه و کمر از سم فرس فرسودی

دور از تو گر از تب تنم آزرده نبود | می آمدم از قفا پی بدرودی

رخساره ندیده‌ام بدین شادابی
ابرو نشنیده‌ام چنین محرابی

سیب است که خوانی زنخش یا آبی | احسنت احسنت ای پسر دارابی

زاهد تو این طاعت زشت ارزانی
بر سبحه شمار پاره خشت ارزانی

خشت سر خم زماست یعنی ما را | زنار و چلیپا و کنشت ارزانی

ای نور خدا تویی که ذوالنورینی
باب حسن و حسین بزیب و زینی

مهرت چه بدل رسید دل با او گفت | حقا که تو عین فرض و فرض عینی

تا کی بزبان خنجر مریم سکنی
گیرم تن خسته را بدو یم سکنی

فردا که جواب محشرت باید گفت | در پیش خدا چه عذر تقدیم کنی

قدمت الرباعیات بعون رب السموات

مثنویات

عبث عنی ثم فی وقت مدید | جننی احسنت احسنت ای یز

یا برید العاشقین روح الریاح　طال غمی عنک دع خفض الجناح
نفس کربی ومن هذا القبیح　سر وطر صبحا الی ذاک الصبیح
حام رحلی حوم اخری کا الرحی　یا صبا روحی الی روح الوحا
الصبا ای کاروان سالار حی　ای شتاعت رونق بازار حی
بارک الله ای برید کوی عشق　لوحش الله کز تو آید بوی عشق
الصبا ای تیز رو پیک سبا　مرحبا اهلاً و سهلاً مرحبا
ای مورق از تو اوراق گلش　وی مطبق از تو چتر و کاکلش
ای صبا ای محرم اسرار من　وی عبیر افشان زلف یار من
ای غبار افشانیت عین نوید　گرد راهت سرمه چشم امید
سرمه سای چشم مست عبهرش　عطر بیز جعد موی و کاکلش
ای نشاط انگیز صحن بوستان　وی چراغ افروز بزم دوستان
ای صبا ای چاشنی گیر لبش　وی حیات اندوز چاه غبغبش
ای صبا بیچارگان را چاره　زمره آوارگان را چاره
ای صبا افتادگان را یاری　وین دل از کف دادگان را یاری
الله الله بال همت باز کن　بر فراز سدره پرواز کن
بشنو از من بندی آمانی زمن　از بهاء الدین محمد اهل فن
قم ولا تمهل فان الصبح لاح　والثریا غربت والدیک صاح
فهم کن حرفت که دادم بر زبان　از زمین گویم سخن یا ز آسمان
هیچ دانی میروی زانجا کجا　از کجایت میفرستم تا کجا

از دیار خامشان تا بزم راز　از سرای عجز تا جولان ناز
از زبان عاشقی تا سود عشق　وز فراش عشق تا بهبود عشق
نی ز کوی عشق تا مشکوی حسن　یا ز مشکوی وفا تا کوی حسن
از بر دل تا بر دلدار آن　وز بر جان تا بر جانان جان
از میان دشت خارستان دل　تا بگلگشت بهارستان دل
از حریر نوک خار پر کشی　تا حریم بستر نسرین وشی
از بر این عندلیب نوحه زن　وز در این ساکن بیت الحزن
تا بر آن نوگل گلزار حسن　تا در آن یوسف بازار حسن
از در مجنون هامون جنون　وز در فرهاد و بر بیستون
تا حریم حی آن لیلی حشم　تا در آن قصر آن شیرین حشم
از در وامق اسیر دام غم　وز بر خالد شکار دام غم
تا دیار آن بت عذرا عذار　تا دیار آن مه سلمی شعار
از طپیدن گاه مرغ پر فشان　وز فشاندن گاه نقش پی نشان
سوی صید آگین نگارستان کین　سوی خلد آئین نگارستان چین
نی چه می گویم چه تشبیهاست این　حاش لله نسبت بیجاست این
او کجا و شکر و شیرین کجا　او کجا و سنبل و نسرین کجا
لیلی و عذرا و سلمی و سعاد　کی تواند داد این مقصود داد
در مثل هر چند گشتم ره سپر　گشتم از راه معانی دور تر
بسکه تمثیلات بی معنی زدم　این فسون از مولوی یاد آمدم

ای برون ز فهم و قیل و قال من — خاک بر فرق من و تمثال من
بایدت رفتن کلیم آسا بطور — منزلی بس صعب و راهی دور دور
باید اندر سینه سینا شوی — پا برهنه بردم مینا روی
یا بسوزی از تجلیهای او — یا بسلامت رخ نهی در پای او
بشنو ار نشنیده در مثنوی — این حدیث از مولوی معنوی
جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد
ای صبا العیسوی دم همتی — وی دم صبح از تو خرم همتی
رحم کن بر نالهای زار من — در دل شب آه آتشبار من
سیل اشکم بین که از حد در گذشت — رو براه او که آب از سر گذشت
هر کرا خواهی بجو دانب ز گیر — توشه بر گیر و ره شیراز گیر
وه چه شیراز آب و خاکش عیش خیز — عیش خیز و عیش ریز و عیش بیز
دست دهقان هوایش نشاء کار — باغ و راغش نشاء زار و نشاء بار
آتشش بر گل فزونی میکند — دعوی یا نار کونی میکند
ساحتش رشک گلستان ارم — صید هر شوخش صد آهوی حرم
گلرخان در وی خرامان همچو سرو — بر سر هر شاخ سروش صد تذرو
خوبرویانش ز بس فرخ رخند — رشک خوبان ختا و خلخند
ترک آهو چشمش از بس سرخوش است — زآهوان چین و ماچین دلکش است
می فزاید دمبدم بر درد من — حسرت آن ربع و اطلال و دمن
باز جو سر رشته آن راز را — رخنه شیرازه شیراز را

آن ارم وش چون شود منزلگهت — نامه در دست از پی منزل رهت
گام زن بر پا شکسته خارها — کوچها را پوئی و بازارها
با فغان و ناله و زاری همی — پرسی از رندان بازاری همی
کی عزیزان کوی طنازی کجاست — منزل آن ترک شیرازی کجاست
وه چه منزل آنکه نازل شد در آن — آیت لطف از خدای آسمان
وانکه خاک او بخون آمیخته — هر قدم دل بر سر دل ریخته
آنکه جانهای عزیزان خاک اوست — وانکه مژگانها خس و خاشاک اوست
آنکه برق از وادی ایمن زند — آتش طورش سر از روزن زند
عاقبت خضری براه آید ترا — راه کوی یار بنماید ترا
چون عیان گردد ترا بام و درش — غرفه ایوان عالی منظرش
از ادب گردی بگردش طوف سان — بر زبان لبیک لبیک از بنان
میرسانی آستانش را درود — میسرائی آن سرا را این سرود
کی مبارک منزل سلمی سلام — وی نوا این حجله سعدی سلام
ای صفا و مروه از داغت کباب — وی بنا و مشعر از رشکت مذاب
ای طوافت عین فرض و فرض عین — این هذا البیت من ذاک این
چون در آئی از در اخلاص او — سوی خلوتگاه خاص الخاص او
در حضورش جبهه سائی می کنی — مردمک را توتیائی می کنی
گر بری پروانه وش گرد سرش — که چو خاشاکی بخاک افتی برش
که کنی آغاز شور و ولوله — افکنی در بارگاهش غلغله

ای بی آن عجز و غو غا و خروش … پای تا سر گوش شو بنشین خموش
گر تو خواهد خواست راد آورد را … بهر راه آورد خوان این فرد را
مانده ام از یار دور و زنده ام … زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
بعد از آنت پرسش از هر جا کند … هر چه را پرسش کند بر جا کند
گر سخن پرداز مجلس اوست او … خورده بین و نکته سنج و بذله گو است
که میان حرف لب خندی زند … در تبسم راه گلقندی زند
کان لعلش نکته پیما کند … در سخن باریک بینیها کند
هر چه گوید پیش حرفش خاک باش … لیک وقت پاسخش چالاک باش
که گهی تیغ زبان را تیز کن … که گهی از سطوتش پرهیز کن
گاه تحقیق و خطابش گرم و چست … نوبت خشم و عتابش نرم و سست
چون به پاسخ دادنش پرداختی … هر چه فرماید جوابش ساختی
ندکنی اندک آن زیر دامنش … نرم نرم آویزی اندر دامنش
دامنش چون گشت دست افشان تو … الأمان دست من و دامان تو
گر کشیدی دامن از من ای پری … گیرمت در حشر دامن وای وای
پای تا سر آتشم و احسرتاه … سوختم واصحبتا واصحبتاه
ای بخود میمردم از هجران کمان … الامان از دست هجران الامان
الفراق ای جان جانان الفراق … الفراق ای راحت جان الفراق
از فراقت بیقرارم بیقرار … الفرار از بیقراری الفرار
دوری کوی توام دارد خطر … الحذر عن بعده ثم الحذر

مردم از درد فراقت ای دریغ … ای دریغ از اشتیاقت ای دریغ
غالبا تاریخ هجر اندوختم … از سمندر سوختن آموختم
من کجا و درد دوری از کجا … من کجا و آن صبوری از کجا
باز اگر با انکار اهل است اهل … این همه در راه او سهل است سهل
و انگهی بگشا پس دیوان من … این غزل برخوان بر جانان من
هیچ میپرسی اسیری داشتم … خسته صید دستگیری داشتم
نیم بسمل صید لاغر پهلوی … از پی آماج تیری داشتم
هیچ گوئی گر خوش الحان طایری … نغمه بالا و زیری داشتم
هر شب از مرغ شب آهنگ دلی … گوش بر لحن صفیری داشتم
هیچ می گوئی که الحق در وفای … پاک دل صافی ضمیری داشتم
ساحری چون سامری یا شاعری … چون نظیری بی نظیری داشتم

هیچ صحبت از دیار آواره
عاشق محنت پذیری داشتم

چون سرودی این غزل با سوز و تاب … نیک بنگر تا چه فرماید جواب
گر سر انکار دارد در سخن … بگذر از دعوی و دیگر دم مزن
ور بگوید من همان یار ویم … عهد عهد است و وفادار ویم
گو میالا آن لب عناب گون … کاین سخن محض فریب است و فسون
بودی آئین وفا گر محض لاف … هر جفا جور ار رسیدی این گزاف
دوستی را رسم و آئینی بود … دوستان را عز و تمکینی بود

دوستداری را نشانی از پی است | دوستی را امتحانی از پی است
آنکه گوئی من همان یار ویم | وز وفا پیمان نگهدار ویم
ای بت شیرین شمایل از کجا | صدق این دعوی باطل از کجا
کی بره پیکی دواندی بازجوی | کی پی پیک رخشی جهاندی راستگوی
کی سپیده کردی زبان خامهٔ | کی بمشتاقان نوشتی نامهٔ
کی نشستی در سر راه طلب | کی گذشتی از گذرگاه طلب
کی بپرسیدی بشفقت حال من | ور که کردی پرسش احوال من
هیچ که جستی مراغم کی کجا | مرهمی بردی بداغم کی کجا
در چه گلشن صحبت من داشتی | در چه باغ این گل بدامن داشتی
چند بارم نام بردی در سخن | چند گاهم یاد کردی زانجمن
روز و شب ساغر زدی در بزم غیر | هیچگه گفتی فلان یادت بخیر
آخر ای بیرحم یاران این کنند | همروت دوستداران این کنند
راه و رسم دوستی این است این | دوستی را اینچنین است اینچنین
مرحبا یاری نمودی خوب خوب | خوب دلداری نمودی خوب خوب
یاری ار نبود کنه زین بی نشان | آشنائی را دعائی میرسان
آنکه نامش هست نامی تر ز نام | می نگویم نام او در بزم عام
چاره گفتن مرا جز رمز نیست | گر بنامش رمزی آرم غمز نیست
مبتدایش مبتدای مبتداست | منتهایش منتهای منتهاست
ای صبا با اصحاب حرف آر و صداع | بر بیان زان زود دامان وداع

چون کنی عزم وداع دلبرم | تحفهٔ از حضرتش آری برم
می نخواهم تحفهٔ جز یکدو تار | از معطر طرهٔ طرار یار
یا شمیمی از گل آن بوستان | یا کفی از تربت آن آستان

تا بکی طول سخن صحبت بس است
بزم او را اینقدر صحبت بس است

الترجیعات فی المراثی حضرت ابا عبدالله علیه السلام

دل چون درای ناقه چنین پرفغان چراست | جاریست خون ز چشمهٔ چشم این چه ماجراست
آفاق گشته تیره و تار این چه ظلمت است | عالم گرفته شور و شغب این عزا کراست
در هر ورق که مینگرم دفتر غمی است | بر هر دری که میگذرم حلقهٔ عزاست
اوخ چه شیون است در این گنبد کبود | کان ناله همچو خانهٔ زنبور پر صداست
هر سو سپاه اشک روانست فوج فوج | در قلب این سپه علم آه گشته راست
دیوار و در بکسوت عباسیان عیان | شاه و گدا بنسبت شب قیرگون قباست
جان زار و تن نزار و دل افکار و سینه ریش | لب خشک و کام تلخ و زبان تعزیت سراست
روی ار ندا و حادثهٔ صعب از چه روی | روی سپهر نیلی و پشتش همان دوتاست
چون شد که این قیامت کبری قیام کرد | با آنکه نفخ صور سرافیل برنخواست
فریاد ازین هلال محرم که تا دمید | یکجان به تن نهشت که چون جرم خود نکاست
دردا اگر نه ماتم رشک فرشته ایست | بال فرشته فرش عزاخانها چراست
آری غم کسی است که بر دست جبرئیل | جنبید مهد نازش این راز بر ملاست
هنگام جوشش خون جگرگوشهٔ رسول | هنگامهٔ مصیبت مظلوم کربلاست

سرنخش حکم دوست سپرافراز شد ازین
طغرای سر بریده لب تشنگان حسین

دست قضا چه صاف بلا را بجام کرد — بر محرمان جز این می حرمان حرام کرد
بر تشنهٔ سبیل غم اول رسد پیاله — پس هر دلی مداومت این مدام کرد
چون نوبت بلا بشه اولیا رسید — بدخواه تیغ کینه برون از نیام کرد
ارکان عرش ریخت از آن تیغ بیدریغ — کامد بفرق حیدر و کاری تمام کرد
چون قصد بانوان حرم کرد خیل غم — اول نشانه دل زهرا مقام کرد
آتش زدند بر در و کوئی که کعبه وار — خیل ملایکش ادب و احترام کرد
با هیچ آفریده نکرد آنچه روزگار — با عترت پیمبر و آل کرام کرد
کرد آنچه کرد و ز پی نظم دیار کفر — معموره قلمرو دین بی نظام کرد
رطلی گران ز سوده الماس ریزها — پیمود بر حسن که جهان تلخ کام کرد
بس پاک فطرتی که بر این طینت زکی — روح مسیح کو بر یحیی سلام کرد
آزرده شد ز مصر وطن تا کلیم وار — رخش فرار را بفضا ورت لجام کرد
هجرت کنان ز یثرب بطحا بسوی عراق — بر ساز راه ماریه برک احرام کرد
تنها نه خود که اهل و عیال و عشیره را — آواره دیار به بطحا و شام کرد

با برگزیدگان خدا چرخ این کند
تا با دگر کسان چه ستمها ز کین کند

این تیره شب که جمع پریشان روان شدند — از ناله قدسیان چو جرس کاروان شدند
هم حاملان عرش بزانو درآمدند — هم طایران سدره برون ز آشیان شدند

شد رستخیز عام می کان پیافران — بدرود ساز قبر شه انس و جان شدند
آورده تنگ مرقد پر نور در بغل — مانند شمع طور سراپا زبان شدند
که نوحه که زیارت و گاهی وداع و گاه — از بس فغان و آه ز آه و فغان شدند
بر حال زار خویش در آن روضهٔ شریف — نخلی سرود و مرثیه و روضه خوان شدند
کی فخر انبیا تو برفتی و امتت — از کین پس از تو خصم امام زمان شدند
بوزینگان منبرت آل زیاد و حرب — یکبارگی ز ملت و دین برکران شدند
نتوان قیاس شان بیهود و مجوس و روس — بیگانه‌تر ز کافر هندوستان شدند
پیکار بدر و حرب احد را ز انجا طراز — وز جان ما پسر پس کم با ما چسان شدند
از روضه سر برآر و نگه کن که عترتت — ناچار دور از حرم و آشیان شدند
اینک ز تربت تو بقصد عراق و شام — با جان سوگوار و تن ناتوان شدند

یا ایها الرسول خدا را نظاره
ما را بقبر خویش طلب یا که چاره

چون خیل غم بناحیه کربلا رسید — از کربلا خروش بعرش علا رسید
بالا گرفت کار بلا و زمان زمان — سوی بلا ز عالم بالا صلا رسید
آه درون سینه ز فوق السما گذشت — سیل سرشک دیده به تحت الثری رسید
بی مصلحت نبود که آموزگار خضر — گم کرد راه آن شب و صبح رهنما رسید
بگشود رحل حزن و نیاسوده راحله — نزل قدومشان همه رنج و عنا رسید
بر گوش و هوش جرعه کشان رحیق عشق — کلبانگ نوش نوش ز هر سو فرا رسید
غیر از صفیر یأس پیام دگر نداشت — گر طایری ز کوفه سوی نینوا رسید

دشمن بحلق تشنه او دشنه چون کشید / از شاخ سدره هر ملکی سر برون کشید
گفت این همان که دست ستمگر کشیده بود / این تیغ بیدریغ که از کین برون کشید
طوبی شنید بر تنش از هر رگی گشود / صد جوی خون ز ناله چون ارغنون کشید
عمران پرند مادر موسی به نیل زد / عیسی رواح خواهر هارون بخون کشید
روح الامین بمنظر روح القدس شتافت / کین نابکار بین که کجا تیغ چون کشید
آهی کشید و گفت که آری چنین بود / هر کش بقعر هاویه بخت زبون کشید
هولی پدید گشت کز آن هر مسیحی / زان کام خویش زبان اندرون کشید
سبوح خوان عالم بالا ازین هراس / خود را درون نه کره پر فسون کشید
کشف حجاب قهر شد از بس حجاب بخت / دستی در آنچه ساعت برون کشید
گفتی ز خشم خواست کشیدن طپانچه / در لحظه آهی این فلک نیلگون کشید
تا ثیر کرد بعقت رحمت بصد شتاب / پیش کف عتاب ستون بی ستون کشید
خون شد ز حلق تشنه و قسمت بهیچ کرد / این دست خون بدامن گردون دون کشید
زان شیخ شفق بدید پس این نکته زانبیات / جز آنکه بر ورق رقم کاف و نون کشید
بر نیزه شد سری که بپر دوش مصطفی / بار تحملش بهزاران سکون کشید
در خون تپید آن تن قدسی که جبرئیل / بر روی هزار مرتبه شهپر فزون کشید
پس خیمه که بال کروبی پرده بود / باد مخالفش بزمین سرنگون کشید

شد ریگ دشت انکه غیرت در آن مصاف
کاورد غیر رو به سراپرده عفاف

کاش آن زمان ز دین و زمان عدم شدی / وین نه رواق چرخ همی بی رقم شدی

کاش

کاش آن زمان ز اهل زمین آب منقطع / چون نیل قوم قبط برنگ بقم شدی
کاش آن زمان که خون شهیدان چو آب بود / مستسقیان خاک هلاک از شکم شدی
کاش آن زمان که لوح قدر این رقم نمود / سر تا قدم شکافته همچون قلم شدی
کاش آن زمان ز کوفه نماندی جوی اثر / وین شام شوم تیره تر از شام غم شدی
کاش آن زمان شبیه شبه روی میرزی / کشتی سیه که از دلش این آز کم شدی
ای زاده زیاد تو را زاد راه بس / نفرین عالمی که بر ایشتی علم شدی
پس نانکوهک از تو بدآموزتر که بود / کاول که تاختی پی صید حرم شدی
بهر تسلی دل ناپاک زاده / با پاکزاده سبط پیمبر دژم شدی
کام یزید جستی و ناکامی حسین / کشتی گر او کشت گر آتشخم نم شدی
کاش آن زمان ستم زده صحبت پلید کین / بودی که در صف شهدا منتظم شدی
یا از پسند طبع شهیدان کربلا / این نظم رشک مرثیه محتشم شدی
صحبت خموش باش طبع پراکنده را بگو / مجموع شو که سکه زر چون درم شدی
خوش باش کز تصدق فرق سر حسین / چون محتشم بهر دو جهان محترم شدی
انجام نظم مرثیه کن باز چو سخن / کاینجا برون ز قصه خیل الم شدی
پس خیل غم چهار ره کوفه دید و شام / هر گام رستخیزی و هر رستخیز عام

میدان حرب شد چه گذرگاه قافله
افتاد در سرادق لاهوت غلغله

نشور هفت دفتر سیارگان درید / وز طاق چرخ ریخت چه اوراق باطله
بر نعش کشتگان نظر داغ دیدگان / افتاد و گشت بادیه پر شور و ولوله

دستی ز تن جدا شده و دیده گشته　　حلقوم کودکی که هدف تیر حرمله
برقی جهید و ریخت بکاشانه شکیب　　پیکانکی فتاد و خورد بمینای حوصله
زیرش گرفت خون دل از دیدگان چو سیل　　گفتی گشود زخم درون پر آبله
و آن سیل در بسیط زمین رخنه کرد و کرد　　با کاینات آنچه نکرد است زلزله
گشت آتش از زبانه قندیل آسمان　　شد مشتعل زبانه زبانا چه مشعله
و آن شعله چون بقبه ناهید درگرفت　　از کوشش و گردنش همه بگداخت سرسله
تا که نگاه دختر خیر النسا فتاد　　بر قالب امام امم زان مقابله
زد نعره و ز شتر بی قطب فتاد　　وز کف زمام ناقه طاقتش شد یله
فریاد برکشید که یا اخی حسین　　بی پا و سر دوید که فی السعی هروله
شکلش برکشید و بچنگ اندر آورید　　ژولیده گیسوان معنبر چه سلسله
برداشت ناله و الم افروخت بر الم　　سر کرد نوحه و گله آمیخت بر گله
که اکنون بشام میروم و کوفه در جلو　　نی جز غم تو زاد نه جز ناله راحله
فوق تو شاه نیزه خطی نمایدم　　فرقان حق نگاشته و ند بسمله
گرد سرت که همره ما بر سنان روان　　ز ارحام خود نکرده جدائی زهی صله

پس بادلی پر آبله آن خسته عراق
رو در حجاز کرد که یا راکب البراق

این رقعا بریده ز تن سر حسین تست　　وین کشته شاه پیکر افسر حسین تست
این زخم کین بهای همایون لامکان　　کش صد خدنگ دوخته پر در حسین تست
این تیر خورده آهوی صحرای ماریه　　شبیه نام ثانی شبر حسین تست

این ماهی فتاده بشست عدو که تست　　در بحر خون چو شیشناور حسین تست
این سرخ بید باغ شهادت که بنگریش　　خونین کفن چو لاله احمر حسین تست
این بی کنه قتیل که دستی ز اهل ظلم　　دستی دگر بدامن داور حسین تست
این خواب رفته پیکر آسوده غرق خون　　کز خاک کرده بالش و بستر حسین تست
این تشنه لب شهید که گشت از ره عطش　　خونابه نوش ضربت خنجر حسین تست
این خشک لب که گشته پس از تاب تشنگی　　از خون حلق تشنه گلوتر حسین تست
این نعش پاره پاره که چون نای و دان هنوز　　خون ریزدش ز جید و دل خنجر حسین تست
این جسم چاک چاک که هر زخم عضو آن　　بر دل نهد جراحت دیگر حسین تست
این هیکل شریف که ننشیندش ز جوش　　خون لطیف تا صف محشر حسین تست
این میر کم قبیله که کشتندش این چنین　　با قوم و اقربا و برادر حسین تست

پس روی دل بمرقد پاک بقیع کرد
در استغاثه مادر خود را شفیع کرد

ای مام دلنواز غم جان گداز بین　　ما را غریب و بیکس و بی دلنواز بین
جمعی که رحل ناقه صالح گشوده اند　　محمل شکسته بر شتر بی جهاز بین
هم سر برهنه بر شتران دختران بکر　　هم بر سر سنان سر این سرفراز بین
زان لمعه لمعه نور که زان می کشد تتق　　بر مهر و مه زبان سنان لب دراز بین
وین قطره قطره خون که از او می چکد بزیر　　ساق سنان چو ساعد ترک طراز بین
از جلوه سر بسر سرت نیزه عدو　　سر سبز و سرخ پیکر و آشوب ساز بین
نی نی تمام روی زمین شرق تا بغرب　　گلنار گون ز خون شهید حجاز بین

که در تنور و گه به طبق گاه بر سنان
این شرح حال سر الم نعش باز بین

در خاک و خون بمعرکه کربلا طپان
بی غسل و کفن و دفن و حنوط و نماز بین

این هم نگشت باعث خرسندی عدو
کز اسب کینه بر بدنش ترکتاز بین

کینی که داشتند بدل دشمنان دین
بر روی دو پستان دران کینه باز بین

یعنی غریب باخت چه آسوده در رای
نیرنگ ساز فلک حقه باز بین

این گفت و شد خموش ندانم که شد ز هوش
یا داشت نیم هوش بپاسخ نهاد گوش

ای در غمت همین نه دو عالم گریسته
چندین هزار عالم و آدم گریسته

عالم چگونه بر تو نگرید کزین عزا
جد تو مهتر همه عالم گریسته

ماتم کنایتیست که نارفته بر زبان
پسنگ ار شنید ز آدم غم گریسته

تنها نه روح نوح بود بر تو نوحه گر
کارواح انبیا همه با هم گریسته

ادریس و شیث و یوشع و داود و هود و لوط
الیاس و خضر و صالح و آدم گریسته

در صحن خلد موسی عمران شکسته دل
در بام چرخ عیسی مریم گریسته

نامت ز گریه گشته سراپا عمام غم
خالت بحالت پدر و عم گریسته

تا کعبه دید بهر تو ای پیشتجار دین
خیف و منا و مشعر و زمزم گریسته

پیوند تار اشک دمی نگسلد ز هم
آری دو دیده بر تو دمادم گریسته

صبح از چه آفتاب کند لاله گون طلوع
خونابه بر هلال محرم گریسته

این سبز خیمه شام چرا سرخ دامن است
ازبسکه خون ز دیده پرنم گریسته

ارض و سما و دایره هم بر تو هر که هست
دایم درین دو حلقه ماتم گریسته

بر زخمهای کاریت این چشم خون فشان
هرچند پیش گریه کند کم گریسته

چون ذره ذره را دل ازین غصه خون بود
آیا روان فاطمه زین غصه چون بود

بشکست صوت طایر قدس آن چمن دریغ
برخواست لحن ناخوش زاغ و زغن دریغ

انباشت نهر مهر خیابان عاطفت
رفت اعتدال سرو و صفای سمن دریغ

معجر کشید از سر دخت نبی شقی
وز نرم حله قرطه بر نسترن دریغ

تفتیده بانوان حرم از تف تموز
سوچه چتر بسته چرا نارون دریغ

حوراوشان فاطمه آواره بلاد
عورات هند فاعله شاد از وطن دریغ

چون می کشید هند جگرخوار خون گرم
از چاک زخم حمزه وحید زمن دریغ

عباس را چو جعفر طیار تیغ ظلم
تا بازوان فکند دو دست از بدن دریغ

کشتند دوستان خدا را و داشتند
در دین ستم روا و از ایشان کفن دریغ

افتاد بسکه زلزله در طاق دین هنوز
دارد چه عهد سفله شکن بر شکن دریغ

توحید را ز شرک چه آمد بسر که گشت
سر کدخدای کشور دین برهمن دریغ

زنار در میان و صنم در بغل نمود
بر منبر رسول نشیمن شمن دریغ

عود و صلیب و سبحه و منبر ز هم گسست
لیک از چه این بشادی و آن بحزن دریغ

شعری چو دید جای غریبان بشام تخت
پروین اشک پیش سهیل یمن دریغ

برچیده شد بساط سلیمان و این بلا
کافتاد خاتمش بکف اهرمن دریغ

یعقوب تن بمقتل یاران رسید و گفت
اینجاست غم سرای بیت الحزن دریغ

وآن پیر را ز دل غم آل عبد نشست
چهل ساله هجر یوسف گل پیرهن دریغ

الیاس و خضر آب بقا زیر لب خورند ‌ ‌ ‌ اول بر ابتلای حسین و حسن دریغ
تا خاک آمیده باد است برقرار ‌ ‌ ‌ از سینه خیزد آتش و از چشم چشمه سار

صحبت خموش گر تو توان شد ز تن دریغ
تا کی کنی فسوس خورم از تو من دریغ

صحبت خموش کز غم بحرین دیدگان ‌ ‌ ‌ شد محو نهر علقمه رود عدن دریغ
صحبت خمش که غربت زندان چاه ماند ‌ ‌ ‌ بردی ز یاد یوسف گل پیرهن دریغ
صحبت بهل که هشت ز دهشت کف رضیع ‌ ‌ ‌ پستان مام ریختش از لب لبن دریغ
صحبت بهل که در دل بانوی حرم ‌ ‌ ‌ پالوده خون چشم غزال ختن دریغ
صحبت بهل که بانگ حمام حرم فکند ‌ ‌ ‌ غوغا در آشیانه مرغ چمن دریغ
صحبت خمش که فاخته نالید و تازه کرد ‌ ‌ ‌ از ناله داغ لاله خونین کفن دریغ
صحبت خموش کز سیلان دو چشمه سار ‌ ‌ ‌ شد چشمه سار دامن ربیع و دمن دریغ
صحبت خموش باش کزین غم صبا سحر ‌ ‌ ‌ نگذاشت چادری بسر نسترن دریغ
صحبت خمش که غنچه خندان گریست گفت ‌ ‌ ‌ از زیر خاک رفتن این شادمن دریغ
صحبت خموش کز سخن دردناک تو ‌ ‌ ‌ شد تلخ کام طوطی شکرشکن دریغ
هندوستان بناله در آورد زار گفت ‌ ‌ ‌ از گفتهای صحبت صاحب سخن دریغ

صحبت خموش این چه درازیست در کلام
صلوا علی النبی و اولاده السلام

خالی چو گشت معرکه از همرهان حی ‌ ‌ ‌ جز سرفراز حی نی از حی نماند حی
تاراج شد سراچه دین از سپاه ظلم ‌ ‌ ‌ پژمرده گشت باغ یقین از هجوم دی

آهی کشید و گفت که هر کس نصیب خویش ‌ ‌ ‌ بگرفت و رفت قسمت ما می دهند کی
از کعبه عزتی ز حرم حسرتی نشست ‌ ‌ ‌ حرص یالیت طیر بستان ملک ری
با اهل بیت گفت که آمد زمان ما ‌ ‌ ‌ نفرین بر این زمانه بی برگ و نوای وی
برمن روا بود که بگریید چون سحاب ‌ ‌ ‌ در مویه لیک زار ننالید همچو نی
با ناخن الم مخراشید روی خویش ‌ ‌ ‌ کز شرم مادرم نفشاند ز چهره خوی
جیب شکیب چاک مسازید همچو صبح ‌ ‌ ‌ صبر و سکون قرار گزینید چون حی
ترک جزع کنید که ایام رفتنست ‌ ‌ ‌ دنیا بکس نماند و نماند بهیچ شی
زین واژگونه خم که پر از لای حسرتست ‌ ‌ ‌ نی جام جم درست بر آمد نه کام کی
وانگه خطاب کرد بزین العباد و گفت ‌ ‌ ‌ اوصیک بالتامل و الصبر یا بنی
ما کشت زار عمر درودیم در جهان ‌ ‌ ‌ زین پس نه آفتاب برون آی کو فی
برامت نبی تو بجان رهنما که ما ‌ ‌ ‌ رفتیم از میانه و کردیم نامه طی
یاران شدند و نقش قدمشان کنون بجا ‌ ‌ ‌ تا پی نگشته گم پی ایشان زنیم پی

گفت این حدیث و تنگ پسر را ببر کشید
بدرود کرد و ناوک آه از جگر کشید

قد ختمت کتاب المستطاب علی ید اقل السادات الحسینیه ابن مرحمت پناه رضوان جایگاه آقا میرزا ابو القاسم الشهیر بآقا میرزا بابای متولی باشی بقعه متبرکه احمدیه الملقب بشاهچراغ علیه آلاف السلام و التحیه العبد المذنب العاصی المحتاج الی رب القوی الغنی میرزا سید علی المنشی الشیرازی المتخلص بمایل من جمله الفقراء الذهبی فی بندر المبئی فی عشر الآخر الرجب من الهجرة النبی سنه ۱۳۱۲

مخفی و مستور نماناد که مرحوم مغفور مبرور
صحبت لاری اعلی الله مقامه را تصنیفات و تالیفات نثری و نظمی عربی
و فارسی بسیار بوده و چون در زمان آنمرحوم مطبع چاپ خانه انتشاری
نداشته بجمع آوری آنها کسی همتی نگماشته تمام متفرق گردیده بمکین که
فضال رنود آنها را ربوده و زینت دیوان فضیلت خود نموده باشند بهر تقدیر
فقط دیوان غزلیات آنمرحوم المسمی بتاج الدواوین در دست بود و
همواره اقل الاحقر میرزا علی اکبر ابن ابوالفیض ابن محمد باقر اللاری المتخلص
بصحبت آرزو مینمود که از عهده این خدمت برآید و دیوان مذکور را طبع
نماید حمداً لله ثم حمداً لله که از تاییدات غیبیه توفیق رفیق و شاهد
مدعایش در کنار آمده و در بندر بمبئی در مطبع مبارکه ناصری بطبع رسانید
اولاً از ناظران و مطالعه کنندگان این کتاب مستطاب مستدعی است
که بهر غلطی در اشعار آن ملاحظه فرمایند بنظر عفو چشم پوشی نمایند چه که
در تصحیح آن بقدر القوه کوشش نموده تا چون نسخه صحیح در دست نبود کاینا
ماکان بزیور صحت آراسته نگردید وثانیاً هر کس هر گاه چیزی از
فرمایشات مرحوم مغفور صحبت اعلی الله مقامه در دست
داشته باشند منت بر این احقر گذاشته در نسخانه ارسال
بمبئی فرمایند تا آن را نیز بحلیه طبع درآورده همان
نسخه اصل را با پنجاه جلد دیگر در کمال ممنونیت مسترد خواهد ساخت خرج نسخانه
هم از ارسال و مرسول با خود اقل الاحقر است فی شهر شوال المکرم سنه ۱۳۱۲

بموجب قانون بیست و پنجم سنه ۱۸۶۷ عیسوی در دفتر رجستری
گورنمنت سرکار هندوستان ثبت گردید کسی
بدون اجازت مطبع ناصری طبع ننماید
بتاریخ شهر شوال المکرم سنه ۱۳۱۲









